کتابخانهٔ
شورای
اسلامی
۱

طرزی فی تریجه الفاظ
١٦/٨٤
٢٠٧٣٤٩
م-ن

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب ٢٠٧٣٤٩
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ١٦/٨٤

طرزی فی تریجه الفاظ
١٦/٨٤
٢٠٧٣٤٩
م-ن

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب ٢٠٧٣٤٩
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ١٦/٨٤

رساله شمسیه منطقی
وصغری وکبری عربی

طغرائی فی ترجمة الصغرا

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۴ هجری شمسی
١٦١٨٤
٢٠٧٣٤٩

بسم الله الرحمن الرحیم

نقل است که روزی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
با جمیع یاران گزین به خانه امیر المومنین حضرت علی ابن ابی طالب کرم الله
وجهه برسم ضیافت مهمان شدند طاسی عسل حاضر آوردند
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم نظر مبارک بر آن عسل
میکردند دیدند که موئی باریک افتاده حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم روی مبارک بطرف یاران خود کردند و فرمودند
که هر یک شما یان این طاس و عسل و موی را تشبیه کنند اول اشارت
بحضرت ابابکر صدیق رضی الله تعالی عنه کردند حضرت ابابکر صدیق
گفتند که مرد دیندار از طاس روشن تر و ایمان در دل او از عسل

شیرین تر و انجام را آخر بود از موی باریک بعد از آن روی بحضرت
عمر رضی الله تعالی عنه که شد خلیفه ثانی عادل حقانی فرمودند که بود
ازین طاس روشن تر و مملکت پادشاهی از عسل شیرین تر و عدل
کردن از موی باریکتر بعد از آن روی مبارک بجانب حضرت عثمان
رضی الله تعالی عنه که شد خلیفه ثالث فرمودند علم از عسل این
طاس روشن تر و خواندن علم از عسل شیرین تر و عمل کردن بعلم از
از موی باریک تر بعده روی مبارک بجانب حضرت اسد الله
الغالب علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه کردند و فرمودند
که یا علی چیزی شما هم بگوئید امیر المؤمنین علی فرمودند که مهمان
از طاس روشن تر و خدمت کردن مهمان از عسل شیرین تر
و مهمان را از خود راضی فرستادن از موی باریک تر بعد از آن
روی مبارک بجانب حجره کردند و فرمودند که یا فاطمه تو هم چیزی
بگو در باب قرآن گفت که یا رسول الله صلی الله علیه وسلم

زنان

زنان صالح از طاس روشن تر و جا دادن بر روی ایشان از عسل
شیرین تر و خود را نگاه داشتن از چشم مردمان نامحرم از موی باریکتر
بعده رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند که من هم چیزی
میگویم معرفت حق تعالی از طاس روشن تر و شنیدن معرفت از
عسل شیرین تر و معرفت را در دل داشتن از موی باریک تر
درین اثنا جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت یا رسول الله
من هم چیزی میگویم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم
فرمودند روا باشد یا اخی جبرئیل گفت راه حق تعالی از طاس روشن تر
و راه حق رفتن از عسل شیرین تر و رضای حق سبحانه تعالی
در دل نگاه داشتن از موی باریک تر این بگفت و غایب شد
بعد از آن لحظه باز آمد و گفت یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
حق سبحانه تعالی میفرماید که بهشت ازین طاس روشن تر و
نعمت بهشت از عسل شیرین تر و بندگان را از راه پل صراط

گذشتن از موی باریک تر

یاران شما بر حوض حاضر اند و هر بار پدر من قدح آب حوض کوثر پر
میکنند و بدست یاران شما میدهد و ایشان بر دست شما میدهند
و شما بر دست امت خود میدهید چون پدر را بدین مرتبه دیدم گفتم
که ای پدر خدای تعالی ترا بدین سعادت مشرف گردانیده و مادرم بدوزخ
گرفتار و مبتلا و بی آب مانده یک قدح آب بدست بده تا بحکمت
مادرم ببرم پدر گفت ای جگر گوشه پدر وای فرزند دیده پدر خدای
تعالی آب حوض کوثر بر دوزخیان حرام کرده است گفتم ای پدر
اگر قدح آب نمیدهی قدری بر کف دست من انداز پدر گفت دست
پیش کن کف دست خود پیش کردم قدری آب بر دست من انداخت
من کف دست خود را که آوردم و بسوی دوزخ دویدم چون نزدیک
دوزخ رسیدم گفتم ای مادر دهن باز کن او فی الحال دهن باز کرد
من آب حوض کوثر در دهن مادرم بکردم ناگاه فرشته بانگ زد
که خدای تعالی دست ترا خشک کرده اند که آب حوض کوثر بر اهل دوزخ

حرام

حرام بوده و تو آب بکف دهن دوزخی ناپاک کردی از هیبت
بانگ او بیدار شدم و نظر بر دست خود کردم دیدم که تمام دست
من خشک شده است احوال خواب من بحضرت رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم که بخدمت حاضر شدم بر دست مبارک
حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم عرضه بوده بدست دختر بداد
و دعا کردند که یا الهی اگر همچنین است چنانچه پیش من این دختر
میگوید و فردای قیامت همچنین خواهد بود براستی این خواب
ضعیفه چنانچه دست این بود همچنان کن فی الحال دست
دختر شک نیکو شده بحرمت رسول صلی الله علیه وآله وسلم
حکایت دیگر ملایمان آن شنود که شخصی بخیل در غایت بخل لئیم بود
تا کار او در بخل بجای رسید که اگر کسی بدین او آمدی بکسی
چیزی دادی تمام شبانه روز خود طعام نخوردی و آنرا یک دختری
بود او را در تمام روز یکنان بدادی چنانچه دیگر و زنان بدست دختر

حکایت مردی و زنی بخیل میگویند آوردند که دختری بخدمت
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گریان آمد رسول علیه السلام
پرسید ای دختر بچه چیز ترا در گریه آورده است گفت ای پیغمبر
خدا مادر و پدر من از سر من وفات یافته اند و بفراق ایشان روز
گار بسر میبرم و امشب مادر و پدر را در خواب دیدم که قیامت
قایم شده است و خلق اولین و آخرین در عرصات حاضر آمده
هر کس از جای برآمده است و من در عرصات بجهت دیدن مادر
و پدر میدویدم ناگاه گذر من بر دوزخ افتاد دیدم که مادر من
در میان وادی دوزخ مبتلا گشته است و آتش گرد آمده
یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عجب دیدم که بدست آن
مادر من پاره جامه کهنه داده اند و در دست چپ پاره پنبه و آن
هر جا جانب آتش سوزنده تر باشد اما اگر آتش از جانب
راست مادر من قصد کند و بجامه دفع میکند و اگر از جانب چپ

حمله

حمله می کند پنبه پیش میدارد و آتش بدان دفع میکرد اند گفتم
ای مادر حال بدین نوع از کدام شومیت شده است ای دختر
من بغایت نیکی کرده ام و در رضای خدا جد تو بوده و تا بخیلی بوده ام
در جمیع عمر هیچ کس را بجز این پاره جامه و پنبه چیزی دیگر بکسی
ندادم و امروز بدست من همین داده اند اگر بجامه و پنبه
آتش دفع میکنم اما در نفس آتش دوزخ درون من
خشک و بی آب گردانیده است آنگاه پرسیدم ای مادر پدر
من کجاست گفت ای دختر پدر تو در دنیا بسیار سخی بود
و مقام او در روضه دار السلام جوانمردان بهشت است
او در جستجوی ترا نیست تو هم طلب کن آنگاه جانب بهشت
مجید دویدم چنانچه گذر من بر حوض کوثر افتاد دیدم که بر لب
ساحل حوض کوثر بدست پدر من داده اند یا رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم شما را دیدم که نزدیک حوض کوثر نشسته اند و هر چهار

خود داده خود از بهر کاری بیرون رفته بود ناگاه درویشی بر در بخیل رسید
و گفت از بهر رضای حق چیزی بمن ده که گرسنه بدر تو رسیدم
دختر با خود گفت که امروز پدر وظیفه من یک نان داده است
من از بهر رضای حق بدین درویش گرسنه بدهم و من امروز بیگاه
گرسنه میمانم تا بهر رضای حق کاری کنم پس همان نان که در دست داشت ب
درویش داد فقیر از دست او گرفته در خوردن مشغول گشت چون
این بخیل از بهر کاری رفته بود باز آمد و دید مرد غریبی در
خود نان میخورد دشمن گردید آن بخیل تغیر شده بخشم آمد و در
پرسید ترا اکنون که داد درویش اشارت بخانه بخیل کرد آن دم دریافت
که نان دختر من داده است خشمناک و بر غضب نزدیک دختر
شد و گفت ای درویش را تو نان داده دختر گفت که نان
از حصه خود داده بودم آن را بدرویش دادم بخیل گفت
من وقتی بکسی چیزی ندهم و تو برخلاف من نان بدرویش دادی

اگر تو

اگر تو دختر من بودی مخالفت کار من نمیکردی این سخن بگفت
و دست این بیچاره گرفت و از شهر بیرون کشید و در بیابان ها برد
آنگاه بگفت دست راست بگو که بکدام دست درویش را نان دادی
او دست راست نمود فی الحال کارد برکشید و ببرید دست او و نهاد
براند و دست جدا گردانید و آن بیکس را در بیابان بگذاشت
و خود باز گشت و آن مظلومه را دست دردکنان و تنها بیچاره
بیابان در جست آورد و جانب آسمان دید و این همه سخن
بگفت الهی پدر شفقت و غم از بهر نان با من چنین کرد اکنون
نمی دانم که لطف تو چه خواهد کرد و در این مقدار و تنها مانده
کاری را بجز خیری که کند تو ز سخن نیکو بگفته بود که خدای
بیابان را از شکاری سرگردان که بر سر او رسانیده ناگاه
نظر پادشاه بر این دختر افتاد و او را نزدیک او در آورده گفت
در این جا با تو که گفت که تنها و بیچاره و آواره و مجروح دارم

دختر گفت من کنیزک ایشانم هستم پادشاه گفت چگونه درین
مقام رسیدی و دست ترا که بریده است احوال خود چگونه بیان نماید
گفت بحکم خدا تعالی برین رفته بوده‌ام مرا بدست کنند و در بیابانها
رسانند و من صبر کردم و در این تقاضا او شدم هر چه خواند آن
نماید آن پادشاه چون این از وی شنید تعجبی در جنبید و گفت
ای دختر من در جهان دختری ندارم اما دختر من تو باشی
و مرا یک پسر است و خدای تعالی در حق تو مرا چنین مهربان کرده است
که از پسر خود ترا دوست ترمیدارم و من در نکاح پسر خود
ترا در آورم پادشاه این بگفت و محافه طلب نموده و آن
محافه سوار کرده در شهر خود در آورد اما پادشاه در خاطر خود
اندیشه کرد که اگر توقف کنم و پسر من از جهت دست این دختر
مطلع کرد تا آنکه او را این کیفیت معلوم نشده است من
در نکاح او در آورم پسر خود را طلب فرمود و گفت ای فرزند

من امروز در شکار دختری دیدم بغایت عجیب و خوب
خلق و با جمال بود و خدای تعالی مرا در حق او مهربان کرده است و با او
گفتم که تو دختر منی و ترا در نکاح پسر خود در آورم اکنون
او را در عقد خود بیار پسر گفت هر چه رضای پدر من است
جان من را فرمان پادشاه قاضی را طلب کرد و گفت که خطبه
نکاح برخوان و بعد آنکه عقد نکاح تمام شد پادشاه دختر
برخ زنان در آورد و گفت هر لعل و یاقوت و جواهر که در خزانه
من خوب باشند نزدیک بیاورید و خود پادشاه به پیرایه بدست
خاص در پیشانی دختر میکرد و چون تمام زر زیور پوشانید پادشاه
نظر از سر تا قدم بکرد آن حبیب پیرایه از سر تا قدم خوش نمود اما
بغیر دست بد جمال آنگاه پادشاه دختر را در کنار گرفت و
و گفت آنچه از من تواند بود درست کردم اما دست در
کفن نمیتوانم که این مرقاد درست آنگاه پادشاه خدمتگاران

خود را بفرمود که این دختر را نزد پسر برید و هر چه پسر می‌گوید آن
بشنوید و بعد به من عرض دارید چنین نزدیک شهزاده بردند
و خود پیش در ایستادند حق سبحانه و تعالی شفقتی که در حق آن
دختر کرد پادشاه را از آن کرده بود در همان نزدیک خدمتکاران
که متصل در ایستاده بودند رسید و گفت من هم آمده ام اگر
می بینم ضعیف سخن عجیب است او بگوید من نیز تربیت بر
کنم که بی عیب پادشاه هژده هزار عالم است یک بر چشم هست
عیب است در زن اما پادشاه زاده عروس خود گفت
مرا پیره برکت دم او دست مرا است بدست حبیب کرداد
شهزاده برهم شد و گفت که پدر من از بهر من زنی آورد
که در تمام عمر خود بر نخورده است که بر دست من ازدست
حبیبک چگونه میدارد چون دختر این سخن از زبان شوهر
شنید شکسته دل شد و در چشم آب آورده جانب آسمان دید

و گفت ای بار خدایا اگر دست من از جهت رضای تو رفته است
خود درست کن همین مناجات بکردم از روی توبه خود مینمود
نمانم ناگاه از گوشه حجره آواز برآمد که دست از نقاب چادر
بیرون کن تا خود قدرت قادر من معاینه کنی فی الحال دختر
از چادر بیرون کشید دست درست گشته دید و مرا شوهر خود را
از دست درست برکت دل گرفت و شکر خدای تعالی بجا آورد
که پادشاه در ایستاده منتظر قدرت بود آنچه میشود بمو زنان
دست نیکو شده دید تا وقت بیاوردند نزد یکی ... جاید
و پس دختر هر دو را در کنار گرفت و تعظیم کرد و پرسید
بحرمت آن خدا که دست ترا درست کرد اینکه واقع
گذشته خود بمن بگو آنگاه بگفت ای پدر من از پدر زن بابک
من مرد خوش بسیار بخیل بود بغیر از اجازت او که نانی خصم
من نبود و روزی دادم پدرم از دادن نان بر هم شده دست من

گفته به بیابان در آورد و دو دست بریده‌ای دید که نانی بدرویشی داده بودم
همچنین در بیابان بگذاشت و خود باز گشت بخانه خود رفت و می‌گفت که ای
که از بهر رضای حق که بودم همه را دیدم دیدم در بیابان خدای عزّ و جلّ دست‌های مرا
درست کرد و امید و تردد بگاه عالیجناب رسانید سرفراز گرداند
هر کسیکه کاری از بهر خدا کند هرگز ضایع نمیشود فرد تا توانی مخفی کند
کارها که کار تست همچنان عبدالرحیم حکایت پادشاهی بود
و حکم فرموده در شهر من کسیکه نانی بدرویشی دهد هر دو
دستهای او ببرند و از این شهر بیرون کنند تا کار فقرا درمیانی
بجایی نرسد از بهر طعامی جانی لب شدند و برداشتند و بر فقیر
که بمردی رسی در پایه بسته از شهر بیرون اند چنانچه باز ورزی
فقیر را طاقت گرسنگی نماند او از بهر آورده که ای مردمان اگر از
جهت رضای پادشاه نمی‌دهید جهت قدری نانی برای خدا
بدهید از شنید و طعام شاید این نفس یک مردار

قرار گیرد آورده اند در آن شهر زنی نیک بخت و دیندار بود
سخن درویش شنیده در خاطر گذرانید که خوف پادشاه چکنم
قوله تعالی و اما السائل فلا تنهر لهذا دو نان جوین درویش
گرسنه را دهم و رضای خدای عزّ و جلّ حاصل کنم دو قرص نانی
بدست گرفته پیش درویش بیامد و بداد و مخبران پادشاه که
برین معنی نقیبی بوده‌اند خبر بپادشاه رسانیدند که فلان محلّه عورتی
دو نان جوین بدرویش گرسنه داد پادشاه ملعون فرمودند که
بیمی از آن حکم که داده‌ام هر که چنین کند هر دو دستش ببرند و از این
شهر بیرون کنند چنین آن عورت به فرمان که هر دو دست او
ببریدند و از شهر بیرون کنند آخر الامر آن بیچاره را گرفته بردند
و هر دو دستش ببریدند و آن عورت را پسری در گهواره بود
او را از گهواره کشیدند و بر کنار او نهادند از شهر بیرون
که برد آن مظلومه را هیچ راهی پیدا نمیکند در دو دستش دوم

عقب فرزندان برکف گوارکه بندبغیر دستها که او رسد فرزند
نمی‌توانست سوم آنکه از خانمان جدا افتاده چهارم تفقه
عشرت و تنهائی ساعتی همی و دررونه‌اد خشک و تشنه آب برگشت
تا چه بدرد است نظر میکه شاید محلی آب در نظر آید حق تعالی
حوضی را در نظرش آورد و نزدیک آن حوض رسید خواست تا
در آب فرو کند و چون هر دو دست نداشت آب در نچه می‌آمد
بیشتر در رو آب شد تا کم در آب رسید و خواست که سیر بنوشد
کنند و بادی آب نشد در آن حال بچه از کتف بلند در افتاد
و در آب غرق شد بغیر دستها بیرون آوردن نتوانست درد
زیاده تر شد آن بیچاره بکناره حوض متحیر و مغموم استاده
شد و بگفت اصبروا و صابروا و صبر ناتکلا نیک وان الله
مع الصابرین در این اثنا دو حوریجمال بهر وقت او رسیدند
و این مظلومه نظر در جمال ایشان که دید حیران ماند از نور

در شادی دیده هستی را بیکبار
فراغت یافتند ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات
گرفته دامن پیر خرابات

قاعده

خراباتی شدن از خود رهائی
خودی کفر است اگر خود پارسائی
نشانی داده اندت از خرابات
که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهانی بی‌مثالیست
مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جانست
خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست
که در صحرای او عالم سرابست
خراباتی است بی‌حد و نهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی
نه کس را بینی و نه خود را بیابی
گروهی اندر او بی‌پا و بی‌سر
همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته
بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام
فراغت یافته از ننگ و از نام

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۰۴

گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسایی ترا به

سؤال شانزدهم

بت و زنار و ترسایی درین کوی / همه کفرست اگر نه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قایم بهستی / شود توحید عین بت پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر / ازان جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل

بدان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیرست / اگر شری است در وی آن ز غیرست

مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت پرستیست

از آن حینی که از صلب پدر شد منتقل اصلم / بسی شهوت ببطن مادرش دادست حیرانی

بوقت آنکه زایید مادرش را شد امید از وی / چنین خارق طفیل او بمحض فضل رحمانی

همه اوتری میتیم اندر جهان گوید شهت بود از حرمه / ابو صالح در آن حینیکه رفت از عالم فانی

در ایام صیام فرض مرد شگفت در طفلی / نخورده شیر من هرگز بتلقین آن خوش جانی

هلال ماه صوم از بر شد یکبار بو شیبانی / ز حکمش آشکارا گشت آن ماه پنهانی

که گفت امروز فرزندم نخورده شیر شد ظاهر / که بود آن روز روزه از روزه فرض یزدانی

چو نظر و هدیه پیشش هر کسی آورد بگرفتی / عطا بر حاضران کرد هم نظر مهمانی

شده همدم بدرویشان تواضع با همه کرده / نمی ساختی هرگز بدنیا دار نقصانی

در ایام صغیر لقمه که ان شاه حق شد / نخوردم آنچه هستم باز می کنم از راه نادانی

مرا از عالم غیب این ندا آمد بیا پیرم / مبارک گفت آمدم در حق من فیض یزدانی

ز ترس آن ندا اکثر جدا میماندم از مادر / که بود از بهشتی بر دلم صدگونه حیرانی

بگوش آن ندا اکنون مرا در گوش میآید / بحمدالله که ممنونم ز فیض فضل سبحانی

از آن دم چو رسیده [illegible] این معلوم گوید / که هست از اولیا حق جوابش داد حقانی

کتابخانه مجلس شورای ملی

که من چون هفت ساله بودم آنجا بمکتب رفته گشتم / ملایک که من بوده بودم ایم در سخن رانی

چو در مکتب ملایک الف پیش خواندند سلام / بدانستم الهام می لطف فضل یزدانی

بروزی از کناره دایه در وقت طفولیت / بگاه یک چو بنت و بر دکوی سلیمانی

بدید او را چو دایم [illegible] سیما بگه میکرد / بنزد آفتاب انفس [illegible] واو شمانی

بماندم در کنار دایه باز آنکه ز لطف حق / دل او زین کرامت همیشه گشته حیرانی

در ایام بلوغش داد روزی ما را لقمه / که اگر نیکنیک حاجت تو بیکره دار ارزانی

نکشم آنحضرت جوابش داد کای دایه / همه حال است بیش از پیش اما انقدر واله

ز طفلان تا ضعیف بیا انگالت یکسر بردام / هزار آمثل انحالات کنون در من خانه

بوقت جور روزی آنحضرت بر در بزرگ شد از گلی / روان شد در طلب کار کند نادانه افشانی

بگه هیند زور دکاو گفت ای زن شنو / ز مخلوق دیدم کار نه امت که ربانی

چو بشنید ندا آنحضرت از گاو این حرف در جستند / بشو بام خود آمد ز لطف رب سبحانی

بدیدم حالیا آنجا که در حرف [illegible] استاده / بمادر آمده گفتم مرا در کار حق مانی

اجابت جای بفرستاد کس تا من برسم آنجا / بپیشم مردم صالح که خوانم علم عرفانی

زمین پرسید مادر من همه رفتن پیش آمد / بگفتم آنچه گاوم گفته بود از فضل ربانی

شتابم مادرم آورد جهان خیار پیرو در خیم / بدانستم دو خشت در زیر بنگ گفتا که بستانی

بر وادی [illegible] سفر گام تر البکس [illegible] شرط / که دایم گو با [illegible] بهر حالیکه بتوانی

روان یک قافله دیدم که بود آدم مردم / چو بگذشتم ز پیمبر ابیس [illegible] از شهر همدانی

سوای شهوت که آمد بکرد قافله ما / یکی پرسید از من چه داری کار رفقانی

چهل دینار دارم گفتمش در دلق دوخته / با ستر خاکهان بر درگه شته او شیطانی

پس از وی دیگری آمد جواب او نیز بگفتم / به پیش مهتر خود قصه ام خواندند او دانی

بآخر مهتر دزد آنچه خواندند مرا به پیش خود / زمین پرسید آن قصه بگفتم حق ز حق

بگفتم عهد من با راست چون بود با مادر / نگفتم جز سخن گو شنو آیا مالیو جانی

چو بشنید این سخن از من یکی بگریست آنمهتر / بحال خویش میتر دز انفعال و پشیمانی

که ای وای آنکه این [illegible] خبرها داری مادر / چه باشد حال من آخر که در دم زالم ربانی

بآخر مهتر دزد آنکه تایب شد بدقیم جور / بداد اموال مردم را بسجده [illegible]

ببیشم زاول این طایفه آن قوم کرده / چنین گفت [illegible] شما [illegible] از فیض آیات ربانی

عزیزی بود در بغداد کاز اخوت گفتندی | بجان اندر به بیدش حق انشاه جیلانی

کرا و بر منبر بغداد استاده بیت میخواند | قدم منسوب خود که بر رقبه میدانی

بآن حسن ارادت نسبت با غوث کرد او | میان اولیا و اصفیا یش کرم سلطانی

نه ساله حیاتش بود تفصیلش ز من بشنو | به هژده ساله از جیلان به بغداد آمده دانی

پی تحصیل علمش هفت سال اندر شمار آمد | به سبب و پنجسالش انقطاع از خلق ربانی

بچهل سالش به دعوت سوی حق خوانده خلائق را | حساب عمر اش ساز بود گفتم من تا ستانی

بسال پانصد و شصت و یک آن شاه همه شاهان | اول آخر جنان رفت و گذشت از عالم فانی

بکون او صاحب تحریر و تقریر آمده دیگر | نه مثل او کسی پیدا قریب قرب ربانی

کراماتش ز حد بیرون خوارق از شمار افزون | بعلم و حلم و صفت خوارق بنده ثانی

بعمر خویشتن تالیف شود در مدح آن یک او | بود گر انوری و سعدی و سلمان و خاقانی

چو جا آنکه در مدحش زبان من سخن راند | که یک حرف بعد تکلیف کو بیدو سخن رانی

چو حرفی بیش از این نتوانم اندر مدح او گفتن | بگویم گر توانم گفت اخلاقیکم مبدانی

طفیل خاص اخلاصی قطب الدین کاکی را | بآن درگاه والا دستگاه شاه جیلانی

بکام کامرانکه خداوند بلطف خود | ز روح پر فتوح فیض یابش دارا

بهر مطلب که این ابیات مدح شاه جیلانی را | بخواند هر که بر کامش رسد از فضل ربانی

تمت

وجود ندارد کسی جز خدا | همون بود باشد همیشه بجا
بهر سو که بینی جمالش عیان | کس نیست جز وی حقیقت بدان

همه این صفت شاه حسین سمند... فرماید
که میگویدم حق صورت نه بندد | من اینک دیده ام ذات مصور

حضرت را جامی فرمایند
وجود محض مطلق را بهمه جا برزمان دیدم | بهر سو بهر کوی بهر منظر عیان دیدم

حضرت خواجه حافظ شیرازی فرمایند
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه

حضرت شیخ نور قطب عالم فرمایند
اینست کمال راه بر مرد یقین | در هر چه نظر کند خدا را بیند

حضرت خواجه مغربی فرمایند
ای منزلی آن یار که بی نام و نشان بود | از پرده برون آمد و بانام و نشان شد

حضرت شیخ سعدی شیرازی فرمایند
امروز چنین جمال تو در پرده نهان است | در حیرتم که وعده فردا برای چیست

حضرت شیخ فرید الدین عطار فرمایند
هر کرا آن آمد است اینجا بیافت | الحق آنجا وعده بود اینجا بیافت

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات پنج حس | چهار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا

وگل از ناکو بندید
کار ما را بالک خود بسپارد و هیچ
...

سال خرم صد آیا وقت از اوقات
که بر گفت بالای این کلام
چون انیکه بیا مرزم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین بعد هذا میگوید
بالبسته حرص و هوا گرفتار ما سوی که روی نشسته بود یار موافق و محب صادق
این کلام خوانده اند و تکلیف کرده اند که معنی این کلام بگویند بنا بر خرد
بخاطر این خادم آمد بخامه بنگه و این رساله را چونه نام نهاد چنانچه
از خامه این خام خامی بر آید از راه کرم گرم شده پخته سازند و خامی این
در میان نیارند قوله بات کی بات خرافات کی خرافات یعنی جا سخن است
و جا خرافات خرافات ترجمه اش چنین باشد یعنی نزدیک عارف سخن که او تمام
ظاهر میشود خواه نیک خواه بد این اشیا همه را است شوند چرا که چون سالک تمام
کمال میرسد همه صفات ذمیمه او حمیده مبدل میشود همچنان هر چه بد و داد او نیز حمیده

میکرد نظر عارف بر سخن است بر سخن گوینده نیست چنانچه فرموده اند انظر الی ما قال
ولا تنظر الی من قال باید دید چه میگوید نباید دید که میگوید پس اینجا
هیچ سخن خرافات نیست بل راست است و نزدیک جاهل خرافات است چرا که
اوازنهاد خود برگشته است هرچه بد و رسد او نیز از صفات خود برکند و پس فهم اینجا
که رسد که هر سخن راست است بفهمد پس این سخن او را خرافات می نماید و معنی این
بالا مذکور شد قوله کانٹے کی انی پر تین تلاو معنی ظاهر است که بر سر خار حوض
بعنی اگر خار است می باشد مانند الف چنانچه بزرگی درین محل خوش گفته
هست الف راست از آن بر سر است یا کج است از همه یا تا راست و مصنف که
خار گفته نسبت براستی داده است یعنی احوال زمانه همچنان شده که هر که راست است
بچشم مردم خار است و این نیز ظاهر می نماید که هر که طالب مولی شده و رو از دنیا
گردانیده و همه زینت دنیا را ترک داده مردمان دنیا او را حقیر میدارند
و خار می بینند اما اینجا خار گفتن مراد بالف است و از الف مراد دیدن حق است و از سه
حوض مراد سه عالم است یعنی عالم بالا و عالم میانه و عالم پائین که او را گفته است

بی نی

پس اینجا مراد مصنف بر سر خار سه حوض گفتن یعنی عالم بالا و عالم میانه و عالم
پائین قایم بر ذات اوست قوله دو سوکھی ایک میں پانی نہیں معنی ظاهر است
که دو خشک بوده یکی آب نیست یعنی عالم بالا و عالم پائین از یافت او خشک
بوده زیرا که بی معرفت بوده و مشهور است اگر هر دو ریشی که بی معرفت باشد او را زاهد
خشک گویند اگرچه بر عالم بالا اعتبار دارند است اما معرفت ندارند و درین محل
حضرت خواجه حافظ لسان الغیب میفرمایند آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند شاید که باین معنی هر دو عالم را خشک گفته باشد
و یکی آب نیست یعنی آن نیافته باشد اما درین عالم میانه از قوت عقل و
فهم این کس نیست محض بفضل اوست چنانچه حق سبحانه تعالی میفرماید یضل من
یشاء و یهدی من یشاء نیز در خبر است من سعد سعد
فی بطن امه و من شقی شقی فی بطن امه هر که را خواهد مسعود کند
و هر که را خواهد نخواهد او کوشش بسیار کند چنانچه بزرگی فرموده
در درگه حق را قابلیت شرط نیست بلکه شرط قابلیت داد اوست

و این نقل نیز مشهور است که حضرت موسی صلوات الله علیه همیشه در مناجات می گفتند
ارنی و آواز لن ترانی می شنیدند حضرت مخدوم شرف الدین یحیی منیری
در مکتوبات جمعی می نویسند که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم گاهی این معنی را نخواسته لیکن
هر گاه لایق این دولت میدانند ناخواسته میدهند پیغمبر ما را این معنی را ناخواسته دادند
و موسی علیه السلام میخواسته نداد ندادند بلکه جواب دادند که تو مقصود ما نیستی
محمد است پس اینجا معلوم شد که یافت او بقوت بشری نیست بلکه یافت او
بفضل اوست چنانچه در خبر آمده عرفت ربی بربی نفی کردن یافت او
درین عالم باین معنی بوده است دیگر معلوم باد که یافت او را که آب مثال داد
برای آنکه آب روح محبان از یافت اوست و دیگر همه شی از آب است کل شیء حی
من الماء پس اینجا فهمیده میشود که آب چنانچه همه شی را زنده میکند همچنان
یافت دل محبان را زنده میکند اند درین معنی حضرت لسان الغیب میفرمایند
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما
قوله انهون تینوں کانون دو اوجڑا ایک بستا نهیں معنی ظاهر است

بلی

انجا آباد که سه ده بوده دو ویران بوده یکی آباد نشده است مراد مصنف از سه
ده شاید یکی دنیا باشد دوم عقبی سیوم دوزخ دو ده ویران اند چرا که جای
آدمیان نباشد آنرا ویران خوانند اگرچه انجا از حیوانات باشد و یکی آبادی
نشده است یعنی درین عالم دنیا هر که آمد گذشته میرود پس چگونه آباد شود
چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی میفرمایند هر که آمد عمارت نو ساخت رفت
منزل بدیگری پرداخت و آن دگر پخت همچنان هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی
قوله او نهون بستی تین کو بہار دو لولی ایک کے ہات نہیں علی القفا
همه اقدس سره میفرمایند که درد دنیا خورند و آشنا میدهند است و در بهشت
نیز خورند و آشنا میدهند حاشا و کلا حضرت مخدوم محمد گیسو دراز میفرمایند
دین و دنیا یک جوی نخرند کانچنین بو العجب تفاقند و یکی دست ندار است
یعنی طالب مولی چنان در وحدت او غرق شده و در استغراق رفته که نیست وجود
او در و نمانده از ین مراد راست است یعنی چرا که وجود او تمام وجود محبوب
گشته پس اینجا نیست است نهاد بر و تهمت کم شده چون سایه اندر آفتاب

یا چو بوی گل در اجزای گلاب روزی پیغمبر علیه السلام را کافران در قید کردند و درکه
ایشان جمع شدند وحی رسید که ای حبیب من مشتی خاک بطرف آنها انداز
پیغمبر علیه السلام همچنان کردند آن خاک بچشم همه کافران رسید کافران بچشم
مالیدن مشغول شدند و پیغمبر از آنجا بیرون رفتند در خاطر آن سرور گذشت
که این اثر دست ماست که یک مشت بچندین کافران سرایت کرد در همانا
وحی آمد و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی آن دست
دست من بود نه دست تو یعنی دست ترا اینچنین قدرت و قوت کی
که یک مشت خاک در چشم چندین کافران کار کند اینجا دست محمد علیه السلام
را نفی کرد اگرچه بظاهر دست محمد بود و مصنف کفنم که یکی دست خدا است شاید
بهمین معنی باشد مسعود بیگ فرمایند محو گشتم بعشق جانانم تو مرا من مگو
نه من آنم و آنچه گفته شد در صفت طالب المولی قوله او نهمون گهری
تین هاندی دو بهوتی ایک کیتی تلا نهین معنی ظاهر است که او سیاحت آورند
دو شکسته یکی نه ند است ترجمه این سخن معلوم شود مراد از شکسته آورند

سماعی

ساختن عبادت است یعنی برای گذشتگی کار ها عبادت را وسیله ساختند چنانچه برای
پختن طعام آوند را وسیله میکنند که بی وسیله آوند طعام هرگز پخته نمی
شود همچنان برای کار آخرت عبادت را وسیله ساختند چنانچه بزرگی گفته
کار کن کار بگذر از گفتار کاندرین راه کار دارد کار قال الله تعالی
ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و معلوم هم است
که خدای تعالی آدمیان را عبادت فرموده نه برای نفع خود بلکه برای گذشتگی کار ایشان
چنانچه خسروی گفته زندگی محض از برای بندگیست بزرگان گفته اند
هر که بنده نشد آزاد نشد بنده حق گشت اینجا مراد مصنف از قول او
که دو بهتو تمی ایک کیتی تلا نهین معنی آنست که هر چند عبادت طالب دنیا و
طالب عقبی صورت عبادت است لیکن چنین در آن عبادت نیست وصول حق
نبود شکسته بوده ند چرا که هرگز فرموده بمسجد یکه نه بینم جمال دلبر دست
بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش چنین نه روی تو ابد بیدم ای صبح طراز
نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز گر با تو بوم مجاز من جمله نماز ور بی تو بوم حقیقت من جمله مجاز

نقل است روزی مترجم سیر میکرد دیدند جماعت را دیدند لاغر شده زار و نزار
گشته پرسیدند لاغری شما برای چیست گفتند از ترس دوزخ فرمودند مخلوق
از مخلوق بیم دارد و از آنجا که بیشتر شدند جماعه را دیدند باز همچنان پرسیدند
که لاغری شما از برای چیست گفتند از برای شوق حضرت حق گفتند خاک باد
بر شما و ایز حکم است اینها هستند در پس جماعه و مراد از قول او که تلا نهین است
شاید کنایه باشد یعنی همت طالب مولی عروج در عروج است نه در تنزلی
یعنی دین و دنیا هم در تخت اوست هر کرا حاجت اوست او در تنزل است اگرچه
بر آسمان باشد و نیز از این عبادت اراده میتوان کرد که حجاب بر بست هر چیز
سخت ترین حجابها است هست قوله او همون بکهائی نین جانول
دو کچی ایک پکتا نهین یعنی سه برنج در آن بختند دو خام بماند یکی بخته
نمیشود یعنی در آن سه او نه مراد عبادت است و سه برنج بختن یعنی
نیست علاحده که شد دو خام مانده اند یعنی طالب دنیا و طالب عقبی این خیال
بختند که عبادت که هم چنین در عبادت ایشان نیست حق بوده خام مانده اند

دم

دم مراد از قول او که یکی بخته نمیشود آنست یعنی طالب مولی هر چند او را شناسد
میکنند سیر نمیشود چرا که حسن او لا نهایت است و اشتیاق او قیمت عزیزی
خوش گفته سرد شد نار خلیل و خشک شد طوفان نوح عاشقان را سینه
سوزان چشم تر باشد هنوز عشق عاشق که بود غایت نپذیر چون ندارد
حسن جانان غایتی قوله او نهین بلا لگی تین مهمان دو رو تهی ایک کهایا نایتی
یعنی بر آن سه برنج سه مهمان طلب کرده اند یکی علم دوم عقل سیوم عشق
که رنجیده شده ماندند یعنی علم و عقل هر دو دیدند که این کار از دست ما کوتاه
شد که عاجز شده ماندند و این بیت خواندند که عشق بود
بجد اگر نرسید رخساره معشوق به عاشق یعنی عشق آمد است آنرا
آورد چنانچه حضرت مخدوم یحیی منیری در مکتوب خود مینویسند که عشق آمدنی بود
نه آوردنی عشق را خانه ایست بر سر دار نه در هر کس سته نه کسی را بار
یکی نه آمد مراد عشق است آمدنی است نه آوردنی قوله انکو جلادی تین
تو کی دو بهکو ایک کو لکتی نهین یعنی بر ایشان سه مرتبت انداختند

آن باشد یعنی بر سنگ نظر کرده شد که آیا از دست ایشان این کار شده است
از آن قطع نظر کرده شد و مشت خطا شد و یکی را مشت نمیرسد یعنی عشق
که بهیچ حیله دست باد نمیرسد کار همه طالبان از عشق حاصل میشود و عشق
بفضل او عزیز خوش گفته عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را در و روایت نیست مالک از کان عشق بیخبر است
حنبل را در و روایت نیست بوالعجب ره یست سوره عشق
چار مصحف در و یک آیت نیست

تمت تمام شد بعنه

و کرمه

مهد عدم

یا فتاح

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

الله لا اله الا هو بجز او دیگر نباشد هیچ سو و در ره دید و در بر ظهور که
ذات مقصود مقام است و بر آل و اصحاب و بر روان او باد اما بعد از آن
کلمه چند از الهامات است نه از عقلیات و قیاسات و تخیلات عوام بلکه
از ذوقیات و واردات و تجلیات خاص الخاص از برای یاران همراز و دوستان
دمساز تحریر یافت تا در حقیقت عشق رهنمون شوند و از وصال حقیقت
محروم نمانند و از شراب شوق سیر نشوند امیدم بنظر مقبولان
قبول باد آمین یا رب العالمین چون گلگونه ناز کرد که شد بنشان تر برتر ناز
در خواب مستی چنان بیخود بودم از هستی خود خبر نداشت ناگاه شاهد قفا

از خلوتخانه کنت کنزا مخفیا زمزمه محبت بگوش هوش فرو خواند
از سمع آن نغمه در جوش آورد و بگوش آن اعوف میان آرد که
چون از مسند خواب سر برداشت ناگاه نظر بر رخ و خلق آدم علی صورته
افتاد نور حسنش بر دیده اش چنان تافت که از غلبه عشق بیقرار گشت
ساخت و از نهایت اضطراب عین حضور با بانگ بیخود برداشت
که یا لیت رب محمد لم یخلق محمدا او از نهایت یعنی از غایت خوبی
خرابی در جانش افتاد آری شاه عشق که چنین جبان رسد هر چند که
اندیده عشق عاشق را آینه معشوق خود را می بیند خوبتر می یابد
هر چند که خوبتر می یابد خراب تر میگردد و هر چند که خراب تر میگردد
میشود از اول تا آخر حالش نهایت آری از ازل سر برکه تا ابد نگرانست اما
سیر او ممکن نیست مصرع فرد وقتی نشد از دید تو دیده ما سیر الحق که در این
شیوه چه نادیده گدائیم چون حق سبحانه تعالی خواست که در صحرای ظهور
بساط محبت بگسترد و بگلشن جهان بصفت عاشقی و معشوقی با گل و خار

خود عشق بازی با زود در ساز من و تو ترانه محبت آغاز دو سبع آن
نغمه پروانه وار بر تو شمع جمال خود خود را فدا سازد اما ارواح آشنا مجاب
طاقت فراق ندا شتند و نمی خواستند که بزندان دنیا در آیند و
بقفس قالبهای بند شوند حق سبحانه و تعالی با یشان وعده کرد که لطف ما
شما را فرو نخواهد گذاشت اما درین مصلحتی عظیم است زیرا که قدر
وصال بی فراق دانسته نشود و پس بروید در گلشن صفات تفرج ذات
بدست آرید حیات و عجایب قدرتهای ما را معاینه کنید و نغمهای گونا گون
در تصرف آرید و شکر گویید زیرا که این همه برای شما مهیا کرده ام و تو از برای
خود و از ین دوری متفرق نشوید و خاطر جمع دارید که سلسله محبت محکم است
یعنی یحبهم و یحبونه رفیق کرم بهمه حال از تو جدا نخواهد شد
و هو معکم اینما کنتم و قلاده لطف از گردن تو کشیده نخواهد شد
یعنی و نحن اقرب الیه من حبل الورید و هر شب با ما در گفتگو باشید
یعنی فاذکرونی اذکرکم و هر دم در مجاهده فراموش نخواهد گردید یعنی فاینما

۲ واذکر ربك اذا
نسیت تا می شاید
هر زمان بوسنی یعنی ۲

تولوا فثم وجه الله و همیشه در دایره جمع الجمع مقیم باشید یعنی کل
من علیها فان و یبقی وجه ربك ذو الجلال و
الاکرام تا بردم شراب شوق ساقی با ذوق بدست تا زنگام جان
تو خواهد ریخت یعنی و سقاهم ربهم شرابا طهورا باز با شند
ایام رشته وحدت خواهد جنبید از ین سفر کثرت بوطن اصلی خود
که وحدت است خواهی خواهید رسید چنانکه قطره که در صدف
نیسان که اندازه آنکه تا در گرده چون قطره وجود در جوف
صدف در کامل آید دیگر در صدف نشاید آن زمان در خزانه شاه باید
نهاد و تا قیمتش بیفزاید الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم
نعمتی بنهایت کمالیت رسید هیهات هیهات چون در ان دریا
در صدف آمد تیر ملامت بدو بر هدف آمد بی رو و در رو یعنی لقد خلقنا
الانسان فی کبد حجب ظهور که عین حجاب آمد و حجب حجابیه
عین ظهور و حجب ظهوریکه عین موجود و حجب موجودیکه در وجه آمد

وحجب وجودیکه با شهود است و حجب شهود یکه اینهمه کثرت علی احده
و حجب احدیکه در عدد بعد بعدد و حجب بعد دار یکه در عدد یکی بود و حجب معنائیکه
بیچکس نتوانند کشود و حجب حکم بوش از دل ابد و حجب بودکی که نابود کرده اند
و حجب نابوده کم که بود آورد و حجب بعدکی که با او باشد و حجب باشنده که در رو
باشد هیهات هیهات خوشی در دیده و زمانش همو نست و خوشی در مایکم
جانی ازوست و خوش جانیکه با جانا خوشست و خوش سود انیکم بتو سر
دارد و خوشی سو انیکه بقایش درآرد و خوش بقا ئیکه بقای بخشد
و خوش چشمیکه بچشمش نگرانست خوش وصلیکه فارغ از هجرانست
یعنی جانی جانا در جان است هر وقتیکه جان جوید جانان را یابد بیت
حق جان جهانست جهان جمله بدن توحید همین است دگر شیوه و فن
ای جان من این وجود عین یافتست بر که درین یافت نیافت گر جنانافت
وان دیده برای دیدنست هر که ازین دیده درین دیدن ندید بر گزندید
من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی ای جان من

در شوق جوشیده نست بفراموشی خود کوشیدن است و خود را در دات
پوشیدن است تا مشاهده اقوال و افعال و مشاهده احوال وی نماید چندانی
در استغراق مستغرق باشد که فانی مطلق که دو چنین فانی مطلق گشت
بقای ابدی یافت اینجا اقوال و افعال حقیقی باشد درین حالت هرچه
خواهد گوید و هرچه اراده نماید بکند قم باذن الله اینجا بود اما این احوال
در میکشد و کسی ابر میکشد و نهایت انست که در می کشد و انکه
می کشد سر می برد و آنکه بر می کشد سر مینهد و انکه بر می کشد دریا
و انکه سر مینهد بقطره مدهوش است و همان شاه عشق است
که جای با جوش در آید و جای با هوش و انکه با جوش است عاشق
است و انکه با هوش است عاشق عارف است اما او در غارت
و این در اشارت ماند هیهات هیهات اگر من مومن عارف موحد باشم
ما را چه و اگر من منافق و کافر و مشرک باشم ما را چه اگر ما را قبول کند
ما را چه و اگر رد کند ما را چه یعنی من هیچم از من هیچ مخواه چون اوست

اوست همه اوست اوان چون به تنگ ست او لا تنگ باشد که ارات دهنسا بر خیالات معشوقست چنانکه بهشتیان را دوزخ عذابست آن چنان دوزخیان را بهشت عقابست و عتاب یعنی جلالی را جلالی خوشتر و جمالی را جمالی بهتر اما عاشق ازین هر دو در گذشتر زیرا که ذاتی اند و خیال ایشان ازین هر دو برتر و محبوب ایشان در برو از بده نهایتی حسنش خرابتر و از بده غایتی عشقش هر دم مضطرو همیشه رنگ و روئی ایشان چون زر و مدام در محک محبت خوبتر و مقام ایشان عند ملیک مقتدر ای جانمن عاشق و معشوق در اهل یکذات اند اگر چه در صفت حباب دو می نمایند هر که دو می بیند بیهوشست و هر که می بیند او می نوشد و با هوش مدهوشست واین همه رنگهای اوست اینجا که کیست در میان آید و زبان بحرش کشاید همه اوست در بده نهایتی خود حیران می نماید ای جانمن ازانگاه که باد عشق دریای وحدت را در جنبش آورد

خاموش نیست و دو روست از یکی پیدا نیست
بیت دو یکی می نبینید

ازان

ازان جنبش بحر موج زدن گرفت و این همه که دیده میشود موج آن دریاست که می آید و میرود هرگاه که آن باد ساکت گردد دریا از جنبش آرام یابد ظهور بیطون رود روز قیامت قایم گردد و هم ازینجاست که میگویند تا گوینده الله بر زمین خواهد بود قیامت نخواهد آمد این کنایت هم ازینجاست و شرح این سخن طولی دارد بقلم راست نیاید فهم من فهم ای جانمن بیک اشارت هزاران حبات پیدا گشت و هر عبارتی را صورتی و هر صورتی را معنی و هر معنی را بیانی و هر بیانی را نشانی از وحدت روی بکثرت آورد و در صحرای ظهور از هر طرف موسی وار نارهٔ ارنی بر آید ناگاه کوئی مقصود در میدان معرفت انداختند و هر کس از مقام خود جنبیدند و سمند او را در تاختند و چوگان تفکر بجید تمام بطرفی بردند اما بحال هیچکس نرسانید بکمان شخص هیچ سوار و با بعضی از سیروان وی همانکه بگوی بازی من عرف نفسه فقد عرف ربه ماهر بود و بحال حال واقف بیک حمله آن گوی مقصود از میان

در ربوده و بطرفة العین از خال بگذرانیده یعنی مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ و بمقام اصل رسانیده مست در دیده کشیده کحل مازاغ فراغ نگاه کرد فراغ یعنی قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ و بوقتی رسید که ماند یعنی لي مع الله وقت در دایرهٔ جمع الجمع مقیم گشت یعنی كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَىٰ وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ هیهات هیهات ای جانمن هر که در داد کم شد در صفات پیدا آمد پس هر وجود و عالم ظهور هویدا گشت زیرا که چیزی ازمیان رفت او در میان آمد پس رحیم همت او باشد و حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم ازینجاست و بدین محل خاص هیچکس نرسید مگر وی زیرا که او اصلست و با بعضی از پیروان او اما در میان هزاران یکی طناب خیمهٔ حضرت محمدی را دیده باشد یعنی در وادی لا اله ماندند و بعضی در دایرهٔ الا الله رسیدند اما بعضی اندک بحقیقت محمد رسول الله رسیدند و بحقیقت کنه محمد رسول الله رسیدند که محمد رسول الله من رانی فقد رای الحق انجام مسلم باشد ای جانمن جوام

اسم با جسم است خواهی اسم با جسم است زیرا که ایشان محو جسم حقیقی شده اند بجز وهم صورت هیچ نیست و خودی ایشان در خدا غایب شده لیس بجز خدا هیچ نماند و دیگران در خودی خود بمانند ناچار دور و قرب ابدی افتادند و جوه خاصان در رشته وحدت همچون در حبه سفته معلق او را گشت ازین جهت از مشرق تا بمغرب در رشته قدم ایشان است و جهت قلب صفا و لطافت گرفت تمام قالب بصفت قلب میگردد و نور بنور میرسد و لطیف بلطیف می پیوندند یعنی درون و بیرون یک لخت میشود چنانچه هیچ کدورت در میان نمی ماند اگر تیغ بر او رانند همچو در آب رود و نه او در زمین و نه او بر آسمان بلکه هفت طبق فرو شد و هفت طور بالا بیکبار میگردد و در نظر ایشان هیچ حجاب نمی ماند یعنی و هو اللطیف الخبیر ای جانمن مشکل سخنی است زیرا که تا فانی مطلق نگردد مسلمان حقیقی نباشد هم ازینجاست که بزرگی میفرماید بیت صوفی و سبز پوش شیخی وصله دار اینهمه شد و لیک مسلمان نشد عشق در هوا و معشوق با

و عاشق در لاهوت و عارف در جبروت و واصف در ملکوت و واقف
در ناسوت تنزل تا اینجاست باز چون وقوف یافت بوصف شتافت
و وصف بعرفان انداخت و عرفان بمعشوق پرداخت و در روی معارف
عارف خود او رباخت و چشم خود را باخت معشوق را یافت
ناگاه سپاه غیرت از کمینگاه وحدت بتاخت و همه را از بیخ
ساخت بجز شاه عشق هیچ را نگذاشت یعنی همان ذات که بود همان
ذات شد آن تنزل بود و این عروج پس کنت کنزا مخفیا
عبارت از هاهوت است فاحببت عبارت از یاهوت و آن اعرف
عبارت از لاهوت فخلقت الخلق عبارت از جبروت و ملکوت و ناسوت
است اینهمه منزلها نشست گاه آن عشق است در هر مقامی ذوق
دیگر و نامی دیگر و در هر منزل ظهوری دیگر و روشی دیگر پیدا که دانا
جای جمع است یعنی مجموعه این همه عین یافت زیرا که تیری از کمان
قضا بیرون جهید درست باهدف ناسوت رسید یعنی آنچه در دوگان

وحدت بود یگیک باز از کثرت کشید و وجودیکه به سجود در هست
عالم ظهور عین موجود است ایجانمن خواه دانی خواه ندانی دم که هست
همیشه در ذکر هو می باشد دم را انباز دار و غنیمت شمار که کانها
که رفته اند خواب همین دم اندیشه فرو نمی آید و میرود واین عطیه
حق سبحانه و تعالی است بر همه کس وای بر ما که قدر این عطیه عظمی
را نمی دانیم و شکر این نعمت نمی کنداریم پس فهم باید که دم که میآید
و میرود در کدام حروف و در کدام صوت و چه بانگ میخیزد هو بو هو
ایجانمن بس که درین معاینه ذات خود را فیق که وهم را
در بحر عمیق غریق که وهم را درین قعر متوطن نساخت
و درین خیال محال همه حال که خود را باخت امیدم که به مقصود
خواهد یافت زیرا که چنین با همین فهم را رکابدار ساخت و وهم را
درین دریای محیط انداخت تا جاییکه خود را از میان باخت که نام
و نشان هستی کس نشناخت بیشک او دوست یافت ایجانمن هستی وجود

طالب بمثل نمک سنگ است و مقصود بمنزله آب پس نمک سنگ وجود را در آب
مقصود و غرق دار نمک سنگ خود بتدریج غایب که و چنانکه هر چه در انبار
نمک افتد نمک که دو بزرگی در این باب این مضمون گفته **بیت**
بچشم تو افتاد و بعدم همه حک شد هر چیز که در کان نمک رفت نمک شد
اما مهم ساز این مهم همین مشغل است و در این همه هر چه هست گویا هر
اما این نه بمجاهده دارد و نه بریاضت و نه بصوم و نه بصلوة و نه بذکر
و نه بمراقبه و نه بمحاسبه و نه بعلم و نه بمعرفت و نه بکفر و نه باسلام
نه بهیچ صورت تعلق دارد از همه بیرونست این را عنایت خاص خوانند
و عطای محض که هر که را دهد و الله یختص برحمته من یشاء **بیت**
تو مباش اصلا کمال اینست و بس تو در او گم شو وصال اینست و بس
هیهات هیهات از آنگاه که این شکر دوری گاه این افتاده است تا الی
غایته در که شش مانده است و این چرخ همه را در چرخ داشته است یعنی
فرو می برد و بالا می کشد چنانچه حضرت خواجه شمس تبریز رحمة الله علیه از بعضی

جبر میدهند **نظم** گر بپرسند زحال از بند که نه صد و هفتاد قالب دیده ام
گر بگویم شرح حال خویش را همچو سبزه بارها روئیده ام همه کس در گوشش
در رند و ازین ورطه بیچاپیچ خود را بیرون نمی آرند اما چون خواست بیم
است هم کنند ایجانمن هر که ازین طلسم بیچاپیچ روی تافت از آنجا
رفت خلاصی نیافت آه هر که را عنایت حق رهبر شد او خود را ازین
که آب بیرون کشید دولت بقا و سلامتی حیوت ابدی رسید و کیفیت
دوئی که جامه فراقست بدرید و هر که را او کنار است در فراق ابدی
انداخت و این سخنی است که بعبارت راست نیاید به رموز رمزی
عوض نمود شد هیهات هیهات از آن دم که از عدم در دم آمد هر دم
در خم بهم دمبدم در میان این خم برمیآید و از شوق جانان بجان جانان
که از جان بیخ از رود لبر میدود در دل در رد بلکه دل در درد علی
در دو دوئی در در هم در واد ست در میان او از ایکه هر که از هم فرو
و سینه آتش از آتش و آهش سرد و دو دیده پر از خون چهره اش زرد

هر که خالی از این درد نزدیک مردان نیست مرده و هر کس بی درد شد از در دو من
از بیدردی به دور داه یکذره درد نصیب من بکن (بیت) ز درد برخور ای من که تو بینی قلندر
ز عشق اندر رهش کو جان نثیر دم بجا لقت (بیت) ای جان من کوی عشق بر بلا است
در نیاید در آن کوی کس مگر عاشق که غذایش از بلا است آری چنین
غذا از بلا ساخت راحت در لقا یافت عاشق هر چند از یار سگانست در درگاه است
هر چند محروم از یار است جانش در رقیب زلف نگار است یعنی هر چند که ظاهرش
از در دوری مجوری است باطنش چو از یار است ابد هر چند که دوید بمنزل
نرسید عاشق از منزل و راه بیزار است زیرا که اسیر کمند دلدار است عالی پرواز
هر چند که بلند پرواز است اما نظرش بر مردار است هر چند از بلندی
میرود همتش به پستی میبرد باز هر چند که پا بند ساز است اما همتش بلند
پرواز است اگر به سنگی جانش بر آید چنگ بر دار خیالاید هر چند که زبان
از جان لرزنده دارد اما طلب دل زنده دارد زیرا که طالب زنده است
و مراد خود بنک چلکی می برد نه چون زاغ شب و روز می برد آنجا که

در نظاره

و بدار آرام گشت نگاه خواص از نه در عمق دریا ناخوط زده و بجستجوی تمام
از قعر به سنگ گوهر بیرون آورد بصفتهای لطافت آن گوهر مرصع بود او سر
گشت (بیت) هم رفته بود هم مشاطه قضا انگیخت که که نرگس مستش سیاه
سرمه ناز مراد از نرگس مست حدیقه عشق است و مراد از سرمه سیاه
خلعت عشق است و این هم شور بود هم مشاطه محبت بر حکم قضا
شوری پیدا کرد بر نرگس مست او را سرمه ناز سیه کرد اند یعنی شاه عشق
کار از بی نهایتی مستی حق بخود بود چنانکه از غایت مستی جز از
هستی خود شدت تا گاه مشاطه قضا از خلوتخانه کنت کنزا مخفیا
سر بر کرده و نغمه فاحببت بگوش فرو خواند و بهمه آن احرف
بهوشش آورد و سرمه حقیقت محمدی در روید مستش کشید و
خوبی حسنش را بصد هزار ساز در آینه الانسان سری و صفتی
جلوه داد و بچشم محبت نگاه که عاشق حیران روی خود گشت و چون
از بی نهایتی جمال بیقرار و بیشکوه بحال گشت بزبان ورد بنام اضطراب

بیانگی صبح شد در عین جهنم دزد ناش که بایست ب محمد ثم بخلق محمدا
یعنی نبودی تا چندین الم و زخم مبتلا نگشتی و هم او بود که نرگس مستی پر از شر
ناز سیه کرد آید تا عالم حسن تباه نگشتی یعنی هر چند که حسن معشوق در
نظر عاشق خوبتر میگردد و این ناله از بیهوشی نیست بلکه از غلبه عشق
است و دیگر مراد از نرگس مست ذات است مراد از سرمه ناز صفات
یعنی ذات احجاب صفات ساخت لیس این حجاب را حجاب نتوان گفت
بلکه سرمه ناز است دیگر مراد از نرگس مست بیخودی است مراد از سرمه ناز
بیهوشی خودی است زیرا که بیخود از خودی رها است اگر فراق نبودی قدر وصال
معلوم نشدی دیگر مراد از نرگس مست غلبه عشق است و مراد از سرمه ناز
اعراض معشوق است دیگر مراد از نرگس مست بیماری محبوب است و مراد از
سرمه ناز نیاز عاشق است یعنی ناز معشوق بغیر نیاز عاشق ایما ندارد
وجود نشان ندارد و دیگر مراد از نرگس مست فتنه شور عشق است و مراد
از سرمه ناز از مشاطه اراده حق است دیگر مراد از نرگس مست جمع

٣ خوبتر میباید

و مراد

و مراد از سرمه ناز تفرقه یعنی فریاد عشق است که از بیهوشی خود در شور شر
آمده و در عالم قدیم مشاطه قضا ندیم بود بر حکم رضا این شور را در شور شر
آورد و از دایره جمع متفرق کرد اندوه از بستر وصال بخاکستر فراق
انداخت از بهر آنکه تا شاه عشق بصفت عاشق با خود عشق بازی و ناز
و در هجران در میان انداخت تا سخنهای عجیب و نکتهای غریب حاصل کرد
(بیت) گر عشق نبودی بخدا کس نرسیدی چندین سخن نغز که گفتی که شنیدی
گر باد نبودی سر زلفش که ربودی رخساره معشوق بعاشق که نمودی
در خلوت دل تا نبوده الفت توحید حق انتوان یافت بدین قیام و قعود
انا المشتاقین الی المدبرین الی ما حبیب چنین است لیس چندین
چیست آری چندین بر او رومند راست و رومند برای مستمند
و مستمند بر خداوند است خداوند برای بنده و بنده برای خداوند
و خداوند برای بنده است یعنی شاه عشق همیشه بکمر عاشق و معشوق
عشقبازی با خود میباز دنبش خدائی و بندگی و جدائی برای آن نیست

در عشق بود

٢ دیدن

دیده گفتن شنود داشت الا به خود بخود بجز بود چنین با خود آمد بدین صفت
خود را بخود نمود آری ع و رحسن در پرده معشوقی در جلوه گری آمد و تجلیات
گوناگون متجلی شد یعنی خود را بشکل جمله جهان بخود نمود این فرقها مقتضیات او
و تجلیات او را نهایت نیست هر عاشقی از و عبارت دیگر جوید و هر عارفی از و نشانی
دیگر گوید ایجا نمی اول فنا بعده بقا و بقای ثبوت باید فنا حالا معیت بالبقا
و فنا حیثیت بالبقا و کسانی که صفا چون از این بد صفا صفتی در صفت آمد
اما اگر صفت به صفتی در صفت حاصل کند واصل باشد اگر در صفت بصفت
ماند مقید بود مطلق نبرد از دو مفاصل رو نماید و تا ابد وصل بدست نیاید الحاصل
طالب مشکل که بکن باید تا از روی کار بر آید یعنی حجاب گوه حیرت مشکل گوی است
بر دل طالب پس این حجاب را بر دم به تیشه شوق از رخ معشوق حق مطلوب میکند
و به تیشه تیغ برگ هستی خود میزند و در بحر فنا غوطه میخورد و از قعر وجود
گوهر بقا بدست میآرد ایجا نمی چه چیز کسی چیزی را دوست میدارد از
دوستی آن چیز بعینه در رنگ و جا میگیرد یعنی همیشه منا بجا و بجا موجود

بجمله

فنای

محبا شدید چیز یکی از جان نزدیکتر است چندین ناله زاری و فراق
بیقرار چرا باشد آری عاشق مثل مستسقی است هر چند که می نوشد تشنگی محبت
دریا بار ابقطره نمی شمارد و در عین وصال فراق می پندارد و عاشق از
معشوق طرفة العین جدا نیست اما از بد نهایتی حسنش بیقرار است و نالان
یالیت رب محمد لم یخلق محمدا از دو وجه بود بلکه از محض قربت بود چه اگر
در دور دیگر ندارد زیرا که هر چند نزدیکتر چیز را ترجیح در دریافت شده است احد
که میم محمدی صلی الله علیه و آله و سلم لیکن یک بیفتاد هر چند که قصه که هیچ
نوع نگشاد لاچار بدان از ناله و آه زبان چرا بگشاد که یالیت رب محمد لم
یخلق محمدا و مراد از این که دل است او و مراد از دل آئینه ذات است حق
سبحانه و تعالی چون در آئینه دل نظر میکند خود را می بیند و چنانکه
خود را می یابد چنانکه بود و این گرهی است که نگشوده و نگشاد که خواه
گشاد و هرگز گشاده نکرده مصرع گرهی نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
وقتیکه گشاده کرده و الله الواحد القهار ظاهر کرد یعنی قیامت قایم

کرد و شرح این طول است فهم من فهم و این گرهی است که در کنه این
ادراک آمد رگ نشده و در هر خور این سخن هیچ فهمی در نیاید که وا کند و تا که
این عقده وا نشده است هر شوقیکه هست و هر ذوقیکه پا شدید است بین این
و عبارت فراق و وصال هم از این است وقتیکه این گره گشاده کرد
گوئیکه پیدا شده در کنج عدم افتاده مواری که دو هیچ ندارم منی بزرگی
فرد در دور خویش یکدو قدح در کشی برد یعنی وصال مدار وصال دوام از
عالم نیز آئینه ذات است که جمیع صفات آن ذات در این مرات جسمانیات
در تجلی آمده تا که آئینه عالم قایم است عکس ذات دایم است وقتیکه این
آئینه از پیش نظر ناظر محو شود عکس در معکوس رود همان زمان قیامت برپا
کرد بیت بر نقش خود است فتنه نقاش ها کس نیست درین میانه تو خوش
می باش آری هر چه هست ظهور عشق است آتش سوز عشق است باد
اضطراب عشق است آب فنا ر عشق است خاک قرار عشق است
روز فروغ عشق است شب کفر زلف مشکبار عشق است گناه کمند عشق

ار

است صلاح و توبه عشق است مسلم جمال عشق است کافر جلال عشق است
موت خواب عشق است حیات بیداری عشق است دنیا کشت زار
عشق است آخرت خلد از عشق است بهشت ذوق عشق است
دوزخ شوق عشق است بیت درره توحید ضایع ندانم بجز عشق
ندانم بجز عشق نخوانیم هیهات هیهات در عین یکتی نشانه هستی
اند و مجلی حقایق و حقایق داشته اند و نه هستی بلکه اینده اندان احد
ستر و یحب الستر یحب آنکه چنین در فردی و نمونه است پس ستر بجهت
پوشیدن راز است و مراد از ستر کنایت از نه صفتی و نه بی نیازی و نه
نهایتی اوست و کنایت از وحدانیت و فردانیت است او چون بی صفت
و بی نیاز است پس در عین ظهور مستور است فرد ممتنع بوده بود در نظر اهل خرد
جان ... نه چنان بلکه همانست که بود چنین هر چه هست درین عالم آن منعم
مانند در دو عالم از انم پدید نیست مراد از یحب الستر کنایت از کم
کم شده کالنت یعنی دوست میدارد ایشان را آنانکه در ذات پوشیده شده اند

وبستی ایشان در حق غایب است یعنی خدا ایشان را چنداکاتند که بدو جنبند و بدو روند
و بدو بینند و بدو خورند و بدو نوشند و بدو گیرند و بدو گذارند و
بدو شوند و بدو گویند و بدو باشند و از و باشند و از خیر دور تر اند
و از عالم چگونگی بیخبر اند اگر در معامله عالم نااهل اند اما در فهم عالم دیگر اند
در نظر ایشان همه جز حق هیچ نیست و بغیر او ننگرند هیهات هیهات اینجا من چه
شد از برای من شد و انچه کرد از برای من کرد و انچه گذشت من بودم و
انچه هست من هستم و انچه آید برای من آید من خواستم که دیر اینم او
خواست که ما را ببیند پس او عاشق هست و من معشوق او یم بد من او
کجا دید و من چه ام یعنی جز این او را هیچ جوینده و جز او این را جوینده
و از غیب هویت بعشق من در وجود آمد و این همه سازها ماست و
اینهمه سوزها برماست چنانم ز پرده ما خود را دید از خود خود را دید
پس غایب هم در من و حاضر هم از من بهمه حال ما را در میان میبینی و
در میان چنان اوست هم او را ذات و او را بین چنین همینک اوست لا جرم

هرچه از من میاید به من از من است هیهات هیهات از انکه کرباب
وجهم را تارهای محبت در ساز آورد و گاهی بساز وصال مینوازد و
و گاهی در بینه ساز فراق مینالد و از نحینه بردم ناله زار میدارد و ای
قبول کننده رد او وای خرید کننده بهبتران وای همدم بر در رد از وای
عدم بدم اورده وای از دم بعدم برده میکه در پی همدمی تو دم میزند
بدوم که او انکه همدم تو باشی اینجا من هرچه از ماست بر ماست نه از تو
و ما و تو با هم دیدیم احوال خویشم از تیغ بیسته در ایشیم ای حبیب تو تنها
من چیستم پس همه تو باشی من کیستم آه از این بیچارگی و بیکسی ما و
افسوس از مفلسی و بینوایی ما و دریغ از غریبی و تنهایی ما اینجا من از
همه بریده بتو پیوستم چنین تو چنین کنی پس من کجا بایستم و اگر تو گیرد
دستم من بنده توام بر عیب من ببخشای ای دانای اسرار غیب
وای عالم یقین بلاریب من معذور از نزدیکم دکر دور رو با این بجهده
جفاکار رکز بای بیوفا بر سیاه کرمانی سزاوارم اما از انجاکه حدکم

ازین نوع هزاران تقصیر از ما صادر شود هیچ است از ما جرم و از تو کرم
جرم ما از حد گذشت اما کرم تو یکذره کم نشد آری هر کس را اینها تو در خوراست
اگر چه بدره میرود در راه است هیهات هیهات اینجا من چه تو چگونه کرم
چو نم باتش محبت جان سوخته که نتوان گفت بناوک شیدانی جگر
دو خسته که شرح نتوان داد و در جعد بیچابیچ جان پیچیده ام نتوان گشاد
آه از جرا نا تو خرابی بر ماست جانم فدای اندکی قدم تو باد هر چند که دوام
فراموشت مباد چه بمودی که گاهی بهانه هم نمی کنند یاد فرد
چرا چو لاله خونین دل نباشم که بهر من نرگس سرگرانست آری تا هم
تا که خویش دل بنا شد نشکند بچه خون باید و نخورد دل ممکن نیست مگر
در فراق اینجا من در پس وصال فراقی هست و از پس هر فراقی
وصالی چندانکه فراق بسیار وصال هم بسیار و چندانکه هیهات هجر
وصالی تازه و نو حاصل میشود و اگر یک حاصل باشد سیر آب نگردد عاشق
را سیر آب ممکن نیست ازینجهت هر مقامی را حالی و هر حالی را مقامی اما قوم

اند که در حاصلات مقام بی نشانند و اهل نشانند همیشه در شوق و
ذوق و در سوز زاری و بیقراری این احوال مبتلا اند زیرا که مشاهده
الابرار بین التجلی والاستتار و انانکه در حاصلات مقام بی نشانند
باین احوال ها تعلق ندارند فراق و وصال را یکسان می پندارند زیرا که
در بحر جمعیت لیس فی الدارین الا هو خود را در میان نمی آرند و
ایشان گم شده اند و در حق ایشان اهل محبت اند و او ایشان اهل توحید
اند چنانکه گفته آنانکه طلبکار خدا اند خدا اند فرد حاجت بطلب نیست
نما شد نماینده آری طالب از طلب خدا است اگر بود هم فدا بحر خدا
هیچ نشناسد و ندانند اینجا من این بیچاره چکند که هیچ چاره ندارد
بجز بیچارگی چونکه در میدان ارادت مثل گوی افتاده اند و بچوگان قضا
و قدر بهر طرف میخواهند میبرند نمیدانم تا که بجال مقصود خواهند رسانید
یا همین طور سر گردان خواهند ساخت هیهات هیهات جانم فدا آن جانکه
هر دو کون ندارد ولی تو خود را بهر حال در میان میار جایگه تو جنایتی

حق باشد حق را حق بس بسند است از حق جز حق نخواهد و هر چه هست از حق
و هر چه از حق است همه بر حق است یعنی حق که جز حق نیست مگر حق جز حق
و حقیقت همه حق بما بر حق ان الله جمیل یحب الجمال
مراد از جمیل پاکیست و مراد از پاکی بی‌انبازیست یعنی حق سبحانه و تعالی
پاک و بی‌انباز است و دوست میدارد و پاکان را و بی‌انبازان را و
مراد از پاکان عاشقان اند که در عشق بی‌انباز اند و صفت بی‌انبازی
دارند دل همیشه در بحر وحدت لا شریک غرق دارند و بصفت تخلقوا
باخلاق الله در فراق یعنی غایب و حاضر از روی دل ایشان از غبار
اغیار مصفا گشته اند و از کدورت بشریت بکلی رسته و مراد از پاکی
پاکان آنست که از اندیشه غیر پاک اند و همیشه بی‌نگار نگران همان و قسمتی
اند و پاکی طبیعت و پاکی جمال ظاهر و حسن صورت را جمال نتوان گفت بلکه
اصل جمال آنانند که جز او بر روی جانانه ندارند ان الله جمیل یحب الجمال
یعنی مانند عاشق او هم که او عاشق است پس مراد از جمال همین محبت است

جائیکه محبت است جمال است و عشق نیز آنجا است و عاشق و معشوق هم را
جمال بهر است هر چیز را که جمال نیست نتیجه آن بر نیست که جمال ندارد
و از آن جهت که هر کس بقدر قابلیت نصیبی دارد اما جمال کمال که مقصود
ذات است اصل آن جمال که وی بکر اند لولاک لما فطرة الربوبیت
در شان ایشان است از عالم و عالمیان غرض همین ایشان اند باقی که باقی
همگی چرا اندا ای جان من هزار جان رهگذار تو باد و جان رخ دلفزای تو
حیاتم مباد هر دل که در غم تو نبود شاد مباد و همیشه در غم باد و عاشق
بیچاره همیشه در فرقت است تا که عاشق و معشوق با قیست شاه عشق در میان
قیست تا که این هر دو یکی نگردد و شاید با قیست چنین مشتاق دل حضور
بتماشای گلشن روی از خود بی‌شعور بودم ناگاه باد هجران تو وزید
بکلی بیکبار چنین برکشید به تیغ فراق خود راد و بر کاله سازم و تنگ
دم و در میان اندازم آری جدا شدن از دوست ضرور است و
بر کاله کردن است اما این محال است که جانب جانانا با جانا باشد بلکه

با جانان است و جانانا در جان آمد هزار آه بر سینه از آتش درد منش آه لعلت تنگی
تمام دارد آه این چه شور نمک که چندین شور پیدا آورد و این چه شور است
که از آن جا شیرین تر است و این چه شیرینی است که در لب لعلش آمیخته اند
و این چه آمیختگی است که چندین شیفتگی حاصل گشت و این چه حاصلی است
که این هیچ حاصلان را واصل میگرداند آری چون دوئی هر چیز و یکتائی پدید
آید آنگاه بهیچ حال جدائی و دوئی ننماید و آن چنانست یعنی هم رنگ یار
شده است و در محبت محبوب محو بعین است و آنکه در هذا حضور بر دم
عنودست بیت شربت درد تو هر خسته که نوشیده است انتقا بمسیحا و دم او نکند
وای قبله مقصود من و ای مایه مطلوب من و ای معبود من آری تا که شربت
درد نچشید محنت فراق نکشید محبت شیرین که رسد چون رسد خبر و علم
که وآری محبت سهل شد ای اکلون تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
اگر از این هم دست بدارد آن تر است و این خاصه در باب محبان است
چون حوصله همت ایشان بلند دید این تحفه بود با ایشان رسید دیگران را

چون قابل آن مقام ندید در حرم عظیم و در آن ایشان نیافت جز قابلیت ایشان
فرمود یعنی لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة هیهات هیهات لطیف
شاه که چندین هزار دل در سودای او سوخته و عجایب عجبی که بسیار جان
بر امید او خراب گشته چه شیرین شکری که صد هزار دل در آرزوی او
تنگ شده آه چه آتشی است که در خرمن جان بیچارگان افروخته این چه تنگی
است که بر کباب جگر سوختگان ریخته و این چه نا محبتی است که بر هر دل
بیدلان دوخته آه نه دستی دارم که بدامنش در آویزم و نه پایی دارم
که در کویش گریزم بیت لبالب است ز خون جگر پیاله ما دم نخست چنین
شد مگر حواله ما از حسن معشوق دم بدم بدیده عاشق هر دم بجلوه دیگر
متجلی میشود و بهر تجلی پیاله محبت بکام جان میریزد و بهر پیاله دردی
میانگیزد و بهر دردی درمانی جانی حاصل است هیهات هیهات ای همه تو وای تو
بی همه وای همه در تو وای تو در همه ای از تو همه وای تو یکی تو و کثرت در تو
در بر تو وای بی چیز نه فلک یک حلقه است بر در تو بیت ای بگرد شمع رویت عالمی

وز لب شیرین تو شور بست در خرابات ایکانمی صفت عاشق و معشوق قدیم است
و همیشه در میدان المحبت بر بساط نیاز بصفت عاشق رباعی گوی بوده و دوام
بر تخت بی نیازی بر بساط ناز بصفت معشوقی این ترنم میفرمود هر چند ذوق ناز
بسمع عاشق جان باز میرسید شوق نیاز بیشتر میشد و هر چند ذوق نیاز
عاشق میدید ناز میکرفت تا بحدیکه عجز عاشق رفته رفته بمقام خاکی رسید
یعنی چون این نور از وطن ذات بیرون که بود در ظهور آمده بصبا ز نفس گشت
و چون در احسن آفتاد بباد بدید شد و چون در کدار آمد آب شد و چون در
وجود قرار آمد خاک گشت نهایتش تا اینجا است و حباب را از خاک وجود
عاشق است و حباب را از وجه عاشق شهود معشوق است و حباب از شهود
معشوق ظهور عشق است پس خاک هست در هیچ مقام در هم تخت از وجودی
نکو است از یخته مسکین در رتبه قدم او یافت همیشه بصفت خاکی در تقرب
محبوب می بود چنین نیاز بحد رسید ناگاه از ناز در نواز آمد و خواست
که از تربیت باد اکشید و ازین خاکی که تو در بر کند و همه را در حکم فرماید کند

۱۸

اما خاک در رتبه قدم محبوب آسایش ذات نمیخواست او بار بالا کشید
و در شمار آرد و خود را بقرار رساند چنین تا آفتاب آدم علیه السلام حکم شد
که یک مشت گل بیارید زمین در شور آمد و از خود فنا نمیداد اینک
بود که کار عاشق تا بجای رسید معشوق گشت و معشوق صفت خواهان وی شد
اینجا عاشق در ناز آمد و معشوق در نیاز و آن ناداد خاک ناز بوده اعراض
پس از غلبه محبت تن ناز کی خود را بیرام از خاک ساخت و از نهایت عشق
جانا در بر کشید که نحن اقرب الیه من حبل الورید نهایات
حقیقتها از الکلام از قعر نشان احدیت آفتاب وحدت بر آسمان
واحدیت آمده طلوع نمود ظلمات کفر بروشنی ظهورات محو مطلق گشته
سیر شمس تا حد غروب طی شد تا بمقام نهایت هر چند که دیر در هجر
خود را هیچ نمیابد باز بر تخت جبروت طلوع میکند و هر دم بسوی قبله
رجوع می شود اما نهایت بصیرت هر دم پیدا است یعنی شعاع خورشید در این نهایات
ظاهر گشته و بر حسب آئینها ظهور مختلف در نمود آمد از تجلیات وحدت در عین

۶۲

کثرت وی نمود و در عین وصال نالۀ فراق بر بساط بر کشید یا لیت رب
محمد لم یخلق محمدا ناگاه از مقام بی واسطه ندای لطف در آمد یعنی
لا اله الا هو الرحمن الرحیم یعنی نسبت چیزی خبر من جز منی
و نیستم من جز تو و نیست تو هم مراد از رحمن ظهور حضرت صلی الله علیه
و آله و سلم و مراد از رحیم کنایت از نور اوست که بصحرای ظهور با نواع
ظهورات حضور ظاهر است یعنی اصل تو ای و بر همه هست فرع تست پس این
غیرت که در میان آمده بود باد لطف از میان بر بود جمعیت کامل روی
نمود پس فنا را آمد شدیت بحجابی که بر قرار خود است خواهد بود اما
مراد از فنا و بقا ثمرۀ طلوع و غروب است آن و شب و روز نتیجۀ صحو و سکر
اوست و آنکه میگویند العالم متغیر مراد ازین کثرت شاه عشق است یعنی
گاه گاه این مراد از دو نور می بوشد کل یوم هو فی شأن بر این شاهد است
ایکانمی صحو و سکر این هر دو صفت ذاتی اند در ازل الازال بوده اند
و در ابد الاباد خواهند ماند یعنی شاه عشق گاه در صحو می آید و گاه در سکر میرود

طلوع ثمرۀ صحو است و بطون نتیجۀ سکر یعنی چون بسکر میرود خود بخود چنان زیر
بود بمچنان ماند از نهایت محو نبود می باشد و چون بصحو میاید با فنا
ظهور عالم را پر نور میکرده اند و نشان بقا ما در کسوت انسانی اسرار الهی
پیدا می آرد و مراد از آفتاب سکر اوست و مراد از پیدایی عالم صحو
دوست است صحو و سکر هیام نتیجۀ این هر دو صفت است پس سکر صفت
حق است و صحو صفت محمد صلی الله علیه و سلم هر بار که خدای خود را
محمد صلی الله علیه و سلم را یافت و هر بار که محمد صلی الله علیه و سلم خود را
خواست خدا را یافت حقیقتها حقیقتها ایکانمی بعضی محو در ذات و بعضی
صحو ذات و بعضی قائم بصفات اند و آنکه محو در ذات اند مجرد و با تند در
حق مستور اند و آنکه صحو در ذات اند محجوب نیند و از حق رسول اند
و آنکه محو در ذات شده قیام بصفات اند از حق و اصلاً اند و آنکه محجوب اند
از معنی بصورت دور اند نه آنند و نه اینند و از مغز معنی مهجور اند
بیت
لب کیست تا همه شکر خورند ز آب دهانت طبیعت خورند

۶۳

حبیبا حبیبا دیده ام فدای آن دیده که دیدن دلبر بند چون آن دیده اگر خود دیدار
دلدار بیچ نموداری بنداز بند اما این مشتاقان که بیقرار و خلطاند و در عین دیدار
گرفتارند حبیب آری از بند ها نهایتی حسنش برستانند و بیقراری
ایشان از غلبه محبت است هر چند که دیدار مشاهده بیابند بیت فانیها
تو تو ختم وجهه اند نگر اعتدا اما از نهایت اشتیاق سیر هم نمی بندارند
رشکم آمد که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن بیت چه
که تو داری که بیک کرشمه و غمزه خم از دل خرد گان سیر و آری ای آنکه در
کنج تحجب نظر بندی چندین اسمال چیست آری از یاد راه گان را دلبری
واز دست فتنکار ابرو باری و بام مژدگان فریاد رس ای آنکه دل های
مشتاقان بهوای تیر تو آماج و چندین ناوک در دل بهند جان نشانان بر سینه
وا زخدنگ دین نواز الم خود محروم و ای آنکه دلهای مجنون و بار از کشش تو چون کمانی
گشته بزه لطف خود در حلقه حمایت در آر و ای آنکه تشنگانی
بادیه فراق را با آب بقا بخش ای آنکه هر نا امیدی را ثمره وصال حج

آن

ای آنکه شناور ما از حیا
از حول مستی و جهل

وصلت حبیبا حبیبا ای قبله مقصود مشتاقان و ای آفتاب مشام عشاقان
هر که نظر بر لعل و یاقوت تو دارد چون غنچه جگر دیگر چه قوت دارد وای
چه قوت سبب که بخیالات الا ایمو میرساند هر که قدر آن لعل شیرین شناسند در دم
از دیده ها اشک خون بارد و در طلب آن جانش احتقار دارند و تحفه و مختصر
شمارد بیت لعل شیرین بخت تشنه لب یار حیات و چو دید زان تو
وا زجان کارنیست الجا من ح تمنای آن تشنگان جان بلب آمده را که از
سر سودای آن خیال پذیرفته و این خیال فاسد را از تخیله محال و
تصور کاسده خود بیرون کن و بایی آرزوی که طلبیده اند همیشه
از پی این ناله ها جان سوز کشیده اند جائیکه آن سرور انبیا و برهان اصفیا محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرماید که ما عرفناک حق معرفتک دیگر از
دیگران مجال دعوی باشد بیت کس را نصیب زلعلش اگر چه خلق
پروا زمیکنند چیست و را حیب نکس هر چند که ترسیم اما دست از این
طلب جیب فرکشیم در بیخال کم از آن بیره زال نباید که بجند کاه ریسمان

خریدگی یوسف علیه السلام خیال کمه بود با آنکه مایه در سودای محال قدم زده
هر چند که میدانست بدین کشیراین لعل چه بها که بدست آید لیکن خواست
که در زمره خریداران شمارند بیت و در چو طوطی شکر لبه خورشید جان
شیرین فدای بروت از آنکه ابروی کمان کش تا گوش کشیده و ناوک نگاه را
در کشش آورده باد روی آن تیر دل بهدف و ارکه بکرو بقرار مانده
است نمیدانیم بکدام نشانه خدنگ جان بخش جانانه و لدوز مستانه
براید تا اید میان سینه کدام از ابجاسازی تیر خوارکان در دو شمار علاحده
نمایند یعنی ایشان را نه غم پل صراط و نه هول حشر و نه هیبت عذاب و نه بیم میزان
حساب بهیچ چیز کار ندارند همین که فارغ از اندیشه و اغیار و جویای یار
زر نگار زار زار از غنچه چکان بر آمده این صفت تیر خوردگان
یار به ور خاص شده فرمایند که این کشتگان ناوک اندوه من اند
حالا بهدم اینها من ماتم اینها را نه بفردوس اعلی بر شدو نه بهاویه
اسفل کشند چنین که ایشان از نور و نار وحور و قصور مستغنی اند

جو از

جو از حضور بیچ شو اندازه حق بیند قدرت از سینها تشنگان تیر فراق
بکشد و بر جراحت مجروحان از الانزال مرهم وصال نهند یعنی مومنان را
جنت و کافران را سقر و عاشقان را در کاه جانان یار او بجای جانان را
قوله تعالی یحشر الناس علی نیاتهم حشر هر کس بر حسب قابلیت او بود بیت
امروز جمال تو به پرده ظاهر است در حیرتم که وعده فردا برای چیست
ای نور شهود محبوب بیش چشم عاشقان اینچنین موجود با شد که مرغ
جان عاشق قفس تن را بشکند و پرواز سوی گلزار بی نشان کند اما
چه توان دیدن دام وجه دانه شهود بخشش نور خود نمود است که در چندین
آن دانه صاحبی مشغول است که الدنیا مزرعة الاخرة بدین معنی
است و الا نه من از کجا و قفس از کجا مال که او ز دیده ام عاشق
نقد دل نیز و کعبه و دیر یکسانست زیرا که در هر پرده مشتاقان رقت ذات حبیب احد
است اینچنین عاشق در عالم حیرت نادر است بیت خدا جو
صورت ابروی دلکشای تو بست کشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

وات وطلا و فاتحه

هیهات هیهات آری غافلان جا در صحرای امکان بود و از بی نقشان داشت چنانکه
بهیچ قید مقید نمیبود و بدانه که زمین انتقالات نمی نمود از این جهت آزادم
احساس مطلق بود و از دانه احتیاج محض بی نیازی و لیکن چنین چنین
میل بر نیاز داشت خواست که محتاج جمال خود سازد و در برده
من و تو شیوه عشق بازی بر دارد ناگاه صیاد قضا دانه خلق
آدم علی صورته در صحن محبت انداخت و دام معشوقی فراز که
خط و خال و چشم و ابرو بر همه یکی شد از برای کشتن مسعود محو می کنند
چشم نظر بر این دام و دانه افتاد و بجسته قدم در انجا ننهاد اگر چه از قید
دام هوشیار بود اما کرشمه یار از حیطه قدرت و بیقرار رسانید ناگاه یک
آن آزاد در این قید شاد شد و در آمد و حلقه بندگی در گوش خود کشید که
و گفت فرد هر بنده که آزاد شود شاد شود من شاد از آنم که شدم
بنده تو در مصحف کونین و در روضه مقامات عین ذات غیبات است و نکته
اسرار خاص یکیک بیانست و در هر کلمه در نور حضور حاضر نهانست

وای

و این چنین خوانده ما به هر حرفی شرفی دیگر حاصل قدر و دولت آن دانه
که در رو اصلاحست اگر این چنین مقار برا از اهل الله خوانند همت
که مشاهده حضور افضل العبادات است فرد در همه جا در همه اوراق دی تو
در جلوه گریست مصحف روی ترا از همه رو میخوانم هیهات هیهات
عجب نیست که کدام سو شاه بر آید و این عجب است که شاه بکدام
میل نماید بین آن شاه کونین صدر نشین قاب قوسین از علیین بغیرت
و نیابت حضوریت چه کمایت میفرماید اللهم احینی مسکینا و
امتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین
الهی کدام مسکینانند که حبیب تو تمنی صحبت ایشان میکند مراد از مسکینان
هم مسکینان حق اند که از وجه فقیری بذروه جمعیت رسیده اند که از ایشان
انانیت برخواسته و چون منیت زمیت بر خیزد آنگاه در زمره مسکینان
بر آمیزد آری مسکین مثل زمین است که بپستی تمکن دارد از آنجهت
ملکی زمین متحد و منفذ اشیا گشته و فروتری اختیار دارد و دست .

کتابخانه مجلس شورای ملی

چون چنین باشد آن شاه نبوت قول انی الفقر فخری الامة بر دوش نهاده
و مسکینان امت آنانند که در بند خلعت خانه وحده لا شریک له گرفتار
در جانانند آری مقام مسکنت خاک داشت از این جهت همنشین صحبت نور
پاک ذات حق با وجود عرش و لوح و کرسی و آسمان چرا خاک ضعیف را
بنوازد و خلیفه حضرت خود سازد و فرماید هذا شیء عظیم و چرا
صالحان و صدیقان و علما و عابدان و زاهدان حضرت محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم آرزوی مسکینی دارد و از حق بخواهد که اللهم احینی
مسکینا تا آخر و نگفت اللهم احینی صالحا یا اللهم
احینی صدیقا یا اللهم عابدا زیرا که درین جماعت دعوی
هست چنانچه خاک در مسکنت بود و هیچ دعوی نداشت از آن جهت بود ادای
دعوی جای حجابست و مقام مسکنت لا دعویست تا که بصفت خاک گرد
او را مسکین نماید گفت خاک از رنج و راحت مستغنی است و در مسکنی
مسکینی آدم آرام دارد که انجا هیچ تفرقه ندارد و نیست و در مقام

رنج

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری

جمع الجمع بعینیت ذات مستغنی و هیچ احتیاج در آن نمانده بغیری نکند
که الفقر لا یحتاج الا الی الله آری کمال احتیاج حضرت موجودات
و آنکه در کوچه غایت احتیاج او بطایفه مسکینان در آید
و ایشان را جز حق کسی دیگر نشناید اگر چه الولی یعرف الولی است
اما ایشان در مقام مسکنت اند و مسکنت را انشاید که مسکینی و حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم حق تعالی بحال مسکینان آگاهی داده بود
و بسر مسکنت رسانیده از آنجهت اکثر اوقات بحضرت معبود خود همین
التماس میداشت و میگفت اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا
واحشرنی فی زمرة المساکین و در حقیقت حضرت محمدی
صلی الله علیه و آله و سلم هم مسکین بوده اند بواسطه آن مسکینان امت را
میخواستند هیهات هیهات ای آنکه در پرده من سازها داری وای آنکه
از سازهای تو چه سوزها بر ماست وای آنکه از سوزهای ما چه سازها ترا است ای آنکه
بیغم از غمهای قافله غم خود بر منزل جانم فرود آ تا شاد روم و گوه اندوه

برسرم نه تا برباد نشوم وای آنکه ناوک دردبرهدف دلم جنان زن که تا ابد بنیم کذران
باشد وای آنکه از تاب حبیب برتابت تو بیتابیم وای آنکه از لعل آبدار تو بیدار آبیم
وای آنکه از خرابات شوق خرابات تو خرابیم وای آنکه در آتش شوق تو برادم
کبابیم وای خیال منیم چه خیال است که تو داری و هر خیالیکه از خیال تو ثابت
آن خیال و بال لایزالیست و هیچ خیال تو خالی از خیال نیست بلکه در بیخیالی
خیال داری واین عالم خیال خالی نیست از خیالهای تو وای آنکه حجب بنوعی که بخیال آن
خواب بجان را تابش بخشی و از مزاحمت خودی هایی و بیخودی خود بخود
آری تا در خود بخود که آمد وای آنکه از خودی خود ما را بیرون کنی تا از خود
باشی بمنه و کمال کرمه ای کلدار وحدت وای غنچه کلستان موت و ای جنت
مشتاقان وصلت وای کلید در تربه وای در مخمد کونین در تیم نا سفته وای
سرود رباغ دل رسته وای از شکر تو دلهای مشتاقان چون شیرین کشته وای
نمک کشته بر جانهای خسته وای بنده پیچاره وای عنقای قاف بی نشان وای
برنده دل وای دهنده جان از انکاه که مار امحبت تو بردلم نیش زده است

بوش

بوش از جانم برده است و زمان هر عضو را جنان در جوش آورده است که
نمیدانم از مستی آن چه میکویم و چه میشنوم و چه میکنم و هر دم موج جنان قائل
متواتر میرسد و در هم برهم میزند و جنان بیچاره میکشد که مرا از پا میبرد
صاحب افسون افسونه در کار م فرما بیت خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی یار حیران باش آری حیران او برروی یار جمعیت جادوانی
دوره نقش آن نگار هر چه بینی بر نیست و بجز دوست هر چه دانی
نادانیست و میکه بدیار بر آید هزاران نیستها آری انانکه اسیر زلف یار
دلدارانند فارغ از تفرقه اختیار انند هر چه برجان ایشان آید از جانان انکار
دوران مصلحت محض خود ندارد اکر بار ابلا بر سر ایشان بارد بر کر
نالش باز نیارد بلکه بانک هل من مزید بر آرد و الاغایب از
خود باش تا حاضر بینی بکش آن اکر طالب انکبینی و محبش شربت
کانسه مینی که زهر قاتل در آن بینی حق و فا از و مخواه که باطل است برو
از خانه کرد و بدر وشان مطلب که این سیکانه نیست باجر کسیکه مهمان را

۲۹

از جمعیت بارید تفرقه ام ازین مکاره زال چه برو ادارم چون دیدهٔ ان بر قفا
وقد ردارم بفریب این کان و مکر این زال چه در میدان آیم زیرا که چشم بر
شکر یار بر یار دارم بیت اکر حروجاست که بر فلک قید من از حق سلیم
نه از عمر و زید الحایمن این خاک ضعیف ناچیز زهره که دم محبت تو زند
که بهزار آلودکی آلوده اما حسن لطف تو این راکستاخ کرده و تره تکلیف
از دل این کم کرده آری از انکاه که طوق شوق محبت در کردنش انداخته و به کمند شوق کشیده که انا المشتاق
الی المذنبین و از زبانه انت عبدی و عاشقی
وانا صاحبی و عاشق لک هوش برده لاجار پروانه وار
بر شمع جمال خود را می بازد و از مستی محبت هستی خود را فدا می سازد
و این از و نیست بلکه کل شیء یرجع الی اصله با زمی در ارد
هیهات هیهات هر که بآتش عشق تو سوخته است بجسته از بیت و هر که
باب محبت تو سیراب است تشنه ابدیست و هر که باز زدی کف پای تو افتاده

است اکر چه در خاک است ولی قدمش بر سر هفت افلاک است ای دریای
بیکران وای زبان بدخشان وای بینایه بیان وای معلوم علم قدیم وای بیکانهٔ
مطلق را النیم وای غواص بحر کریم از نور حق تعین کشت منعم و از شرارهٔ
شوق تو شده جحیم وای روشنی صبح اسلام از رو تو وای انکه ظلمت شام
کفر از موی تو وای انکه همه بوی با بسوی تو وای انکه همه جو با روی تو بیت
ما روی تو را قبلهٔ جان ساخته ایم بر نطع خدمت هر دو جهان باخته ایم
چون هلال حقیقت محمدی بر مغرب اسما آدم مشهود شد در نموده
آن ملایک همه سجود بردند و انکه از ظهور این نور سر فرو نکرد
داغ آن برنک ان علیک لعنتی الی یوم الدین
بر ناصیه خود بر دیمه هلال حقیقت محمدی را ندا هی در داغ
و صد هزار دانه فقط از نبوت سر بر زد و در ظهوری نوری دیکر
ریز میکر دد فضلنا بعضهم علی بعض کنایت خفایا فضل حضرت
است صلی الله علیه و سلم پس روز بروز را کمل شد کرفت تا بتمام

۳۰

شرف عبدالله برآمد به تعقّب و به زوال مه رکامل ظاهر شد و قمر سیمای برج قمر
زیبای خود را نثار که دوستان چنت دید بخدا رسیدند و دشمنان در جنبی
بارعام بکام دل نرسیدند زیرا که از زمرهٔ اهل خَتَمَ اللّٰهُ عَلٰی قُلُوبِهِمْ
وَعَلٰی سَمْعِهِمْ وَعَلٰی اَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ بودند چون بینایی
نشان قابل آن نور نبوده لاجاره در نار فراق افتادند پس اینجا طلوع
و خروج آن نور نبوه را از هلال تا بدر کمال خود را تمام می نمود بعد
ازین حالا در غروب تنزل است یعنی روز بروز از آن حقیقت خردتر
شده می آید کل یوم بتوا ازین معنی است چنین رفته رفته تا بایان
غروب رسید بجدیکه هیچ در میان نماند و دور قمری محمدی تمام شود حیات
قایم شود ازینمعنی است که گوینده الله تا بر زمین باشد قیامت نیاید
الله چو محمد صلی الله علیه و آله و سلم و محمدیان دیگر نیستند وَمَا اَرْسَلْنَاکَ
اِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِیْنَ ازینمعنی است بنی الله هم رحمت که علی
رحیم آمد و هم رحیم است بر همه کریم آمد و چه رحمت کم از حلقهٔ محمد کرم

او هیچ کس بیرون نماند چونکه ظهور حضرت علیه الصلوة والسلام نزول
رحمت حق است پس جائیکه مطلق رحمت نزول نماید آنجا اثر قهر نشنیده
که باشد پس ازینمعنی در وجود حضرت علیه السلام حصر نیست که رحمت مطلق
رب جلیل است بدین تقدیر همه اهل نعیم می باید هیچها هیچها از نگاه
که رحمت رحیم بر اهل عالم عمیم نزول شد و از طفیل این رحمت معاصی
عاصیان را بالکل بر داشت و مطیعان را قبول درگاه نمود حجت ساد که گمراهان
براه راست الهی و او ظلمت حجاب کفر و شرکت را نظر نسبو عدم نهاد
آری چنین شمع جمال محمدی علیه الصلوة والسلام از فانوس احدی
افروخته شد پروانه ما سوی الله در و سوخته شد بَلَغَ الْعُلٰی
بِکَمَالِهٖ کَشَفَ الدُّجٰی بِجَمَالِهٖ حَسُنَتْ
جَمِیْعُ خِصَالِهٖ صَلُّوْا عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ شمع جمال مصطفوی
در جهان به زمان بعینه موجود است آنرا محمدیان گویند تا بر روشنی
آن همه براه میروند و عالم بنور اسلام منور میباشد و آن شمع

در حدود دیگرست ح و س ن و ع موجود است بالله که ما بر او تکلیف
نمی نویم و به چشم جان می بینیم آنگاه میگوییم و به هر عصر و به هر زمان نشانهٔ این
نور یک کس قایم مقام بوده و آمده خواهد بود و وقتیکه شمع ازین جمع برداشته
شود کار قیامت که هست پرداخته شود آری چنین نوشته در میان
نباشد براینهام کار آید بیت تو اصل وجود آمدی از نخست دگر هرچه
موجود شد فرع تست آری اصل وجود وجود حضرت است علیه الصلوة
والسلام دیگر هرچه هست فرع اوست پس هیچ فرعی از اصل جدا
نیست و نشاید بلکه به سوی اصل کشیده شود و فرع هم همراه باید پس اینجا
مشکل مینماید چرا که مومنان در جنت و کافران در سقر آیند اگر گویی که کافران
از نور حضرت علیه الصلوة والسلام نیستند پس خارج وجود خود و چون ممکن
نیست هر چه هست از اصل وجود است زیرا که نار و نور هر دو نوع فرع
آن ذات اند که مجموع جمع محامد است و شرح این جواب بسیار خواهد و اعتنا
از اینجا معلوم خواهد شد اینجا اختصار میرود که مومنان دوست را حضرت

علیه الصلوة والسلام اند و کافران دشمن حبیب انا اهل قربت و انها اهل بعد
یعنی فراق و وصال هر دو صفت عشق است که العشق عیش و طیش
بهشت عیش عشق است و دوزخ طیش عشق است و آن عیش ذات
حضرت است صلی الله علیه و آله وسلم و درین سر عظیم است القلم را است
نباید عرف ذاق در صومعه زاهد و در خلوت شیخ و بر منبر واعظ
چنانکه خواجه حافظ گوید بیت چو گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست هیهات
هیهات از آنگاه سر کوی خود را چوگان زلف تو بسر گرم خویش را از اختیار
خود بیرون بردم حالا این سر که از من و تو دانی که چه پریشانی است ایجان من
بسیار انداختی حالا یا بالم مساز یعنی از غایت چوگان زلف را بر هیدان
او خود کشش و گوی سرم را ببت حال رسانیده و کمال کرم بقا در صفات
چیست یعنی جائیکه مقام است آنجا نه دین است نه دنیا و نه کفر و نه
اسلام است نه خیر و نه شر است نه نفس و نه شیطان است نه بهشت
و نه دوزخ است نه رجا و نه خوف است نه موت و نه عزرائیل است جز ذوق

ذات دو شوق حیات هیچ نیست یعنی لا اله الا الله وهو رب العرش
العظیم و فنا در کنز حیات یعنی جایکه کنز نیست همه در نظر است
و جایکه همه است آنجا کل شیء هالک الا وجهه و بینایی با خدا چیست
یعنی جز او هیچ نبیند و جز او هیچ نداند و جز او هیچ نخواهد یعنی خود را
در خدا فراموش کرده اند تا سر السلامة فی الوحدة در مفهوم
آید و الآن همیشه در تفرقه الآفات فی الاثنین سرکه از شهود
رفیق با خبر چیست یعنی هر که نشنید همین خبر بیند که ظن المؤمن
خیر اگر این است طالب باید که در پرده ظهور نظر بر مقصود خود دارد
و این و آن در میان تا مقبول دلها که دو مقبول دلها قبول حقیقت است بیت
مردمی باید کرد و حق شناس تا شناسد شاه را در هر لباس دیگر
آنکه رفتن طالب محبت است و رفیق قبول محبت قدم در راه عشق
نتوان نهاد از این جهت که الرفیق ثم الطریق یعنی باید که همه حال
تسلیم رفیق محبت باشد تا الفراق بینی و بینک فی رمیانه آمد

آی

بیت
اگر یاری ز خویشتن دم مزن که بر گشتم از یار و از خویشتن ای جان من
اگر حیات در بقاست اما موافق آنکه اگر چه در ناز تو راز ها است اما
عاشق را ای ناز زیبا جان پر وصل من وای ظلمت زده وای چشمه حیوان تویی
شاه بر ورمن شک نیست هر که روی تو بیند با خضر نشیند ای کمان ز روی نحن
دیدها که از شعاع آن رخ روشنی روشن است و آن دانه سیاه بر آن
رخسار که کلید از مشتاقان نگاه نتوان کرد اما طرفه روشنی از سیاهی
جا که هست و کیست که بدین تاریکی تا بیکی با آن روشنایی شناسا گردد
اگر چه در هر چشم چشمه آب حیوان است اما خضر باید که آنجا برسد تا از آن
چشمه قطره بچشد آنگاه علم حیات الابد بر کشد آنانکه در این شربت
شربت اند هر ساعت کاسه محبت مالامال در می کشند و هر بار دیگر
میکنند نصیب خود از هم می برد زیرا که ساقی و شراب شاهد هم در یک خانه اند
بیت
در خود غلطم که من چه نامم معشوقم و عاشقم کدامم ای جان من از آن
کام از شاهد خلوتخانه غیب سالها در کمر وصال خود غرق بود

ناگاه از برای گفتگوی در فراق آمد و به تمام شوق و رمیده محبت نعره زنان
برق از مبداء گشت و از محض نابود گرچه بود آمد برای مقصود معرفت و
الانه ازین وجود موجود گشت هیچ نبود نبود یعنی و ما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون ای لیعرفون بیت من آدم را ز بهر
دیدن تو در وجود ورنه نبود ز آدم هیچ نبود بیت بر نقش خود است فتنه
نقاش کس نیست درین جهان تو خوش باش آری انجم در تحت کن
در آمده است فانی است و چگونه فانی که حدوث بقا از باقی دارد و آنکه
حکم است کل شیء هالک الا وجهه مراد ازین نفی ما سوی
است که نیست چیزی غیر حق و ما من غائبة فی السموات
والارض الا فی کتاب مبین و نیست هیچ چیز در آسمان
و زمین مگر آنکه نوشته شده است در لوح محفوظ و مراد از لوح
دل است و دل جای حق است یعنی قلب المؤمن بیت الله
وهو الله فی السموات و فی الارض مراد از آسمان و زمین ظاهر

وباطن

و باطن است یعنی بگفت او است و بظهور است و مراد از دل علم قدرت است
و مراد از علم قدیم معلوم است و مراد از معلوم عالم است یعنی در علم
عالم نبود جز عالم هو الاول و الآخر هو الظاهر والباطن
یعنی در عالم قدیم خود خود را داشت و آنکه میگوید العلم نقطة
مراد از نقطه حضرت محمد است صلی الله علیه و آله وسلم و مراد از
حقیقت محمد علیه الصلوة والسلام وحدت است و مراد از وحدت
دل است و بستر دل رسید مشکل است اگر چه هر کس در خور خود برسد
اما بنهایتش هیچ کس را وقوف نیست زیرا که دل که است نسخه
عالم الهی است هر دو کون در جنب آن حرفیست و این نسخه دل
در دریایی نشان است و هر ماهی و حقیقتی که بود دل دارد و همه مشکل
که هست دل گشاید و هر سر یکه هست در دل نهاد دل دریای محیط است
که پایان ندارد و هر غواصی بقدر قوت خویش درین بحر غوطه زد
و چیند تمام بمقدار او است تمام گوهر غواصی معظم نیست اما او را جز گو

ما عرفناك بسمعش نرسیده است آری چون جمعش پایان ندارد در سینهٔ
بساحلش هم کسی پایان ندارد ازین جهة حضرت علیه الصلوة والسلام اکثر اوقات
بحضرت معبود خویش همین التماس مینمودند که رب زدنی علماً
وقاب قوسین او ادنی کنایت از دل است یعنی مبادی ذات
و صفات مقصود همین است و هم ازینجاست که حق تعالی میفرماید فادخلی
فی عبادی وادخلی جنتی یعنی در آیید در دایرهٔ
بندگان من تا در آیید در بهشت من بیت ای جمله جهان در رخ زیبای تو
پیدا ای دیده در آئینه کونین هویدا ای آفتاب معنی در برج اوج تو
ظهور وای از روشنی رخت عالم پرنور وای از یاد تو شهرستان دل معمور
ای سبزهٔ کشت معبود ای آنکه بود شیفته از عشق تو آدم بوجود وای
آنکه وجود تو مقصود هر شهود و از طفیل تو وجه همه گشت موجود
وای از یاد تو دل را جا دارد صفا وای روی تو بیمار عشق را آمده
شفا او راست همیشه بقا و لقا وای آنکه از یک سخن تو همه در گرو شکر

وای آنکه

وای آنکه از برای تو همه در جوش وای آنکه از جام محبت تو همه مدهوش وای آنکه
از هیبت تو همه خاموش بیت توئی مقصود جانم هر چه هستی توئی مسجود دلم از هر که گوئی
ای جانمن ماهی جانم که با آب محبت تو خو کرده است بیرون مکنش وای حیف بود
روا مدار و عندلیب روحم که بر گل رخسارهٔ تو واله و شیدا است حجاب
در میان میار که طاقت آن ندارد و مرغ دلم بهر هوای تو پر و بال میزند بتابش
ناامید او را مدوز چون خیالش بقربت او بتابش فرقت مسوز ای دو
خوبی که همه بر خرابه شدهٔ خویش نظری انداز و از مایهٔ حسن خود زکوة
بکش و بمستحق دیدهای مرا ده که سزاتر ازین مستحق در عالم نیابی بر لب
تشنهٔ ما رحم بین و آب از ما دریغ مکن و بر کشتهٔ خود آمده بگو
مگیر و از خاک و خون افتاده را بگیر ای دستگیر و از دست رفته را دست
گیر وای یاد در آمده را از خاک بر گیر بیت کرم و دستگیری بجای آرم
و گر بیکسی بر نگیرد کسم ان الله علیم بما فی الصدور ای
دانندهٔ احوال نابود وای دهندهٔ مقصود وای نهان و آشکار از نمود

از نظر تو همه موجود وای دور کنندهٔ مراد بظهور بلکه ظهور کنندهٔ ارادت
بطون از دور اما معذور و مغضوب و معذوب را مغفور باش آری روندهٔ
این راه شکسته باید و گویندهٔ این حرف خاموش و دفتر عقل شسته
باید و باد خود فراموش هیهات هیهات از آنگاه که از وطن کنت
کنزاً مخفیاً بیرون شده و خلق آدم علی صورته
در بر افکنده و از منزلگاه ازل الآزال قدم براه ظهور نهاده و در
خرام حسن بصد هزار ساز کام ها نا زبر داشته تا بمقصدگاه ابد الاباد
خرامان اما هر قدمی حسن نوی و هر گامی جلوهٔ دیگر نموده ازین خرام قرار
و آرام دل همه کلا بکلی ربوده و عالم که در فنا و بقا است این نتیجهٔ
خرام شاه عشق است فرد قد رفتار تو آرام صبر و قرار از دل برد
امید الله چه قد است این و خرامیده چیست مراد از قد ذات است
یعنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام و مراد از خرام صفات است یعنی کل یوم هو فی شان

یعنی

یعنی در ظهور قیام قیامت او همه قامتها است و در نظاره کی رفتار حسن او
همه مستی است و در هر زمانی شانی دیگر دارد بقا و فنا همه و همه است یعنی هر چه فنا
میشود قیام او همچنان قایم و ظهور حسنش همچنان دایم بود زیرا که همه ظهور و بروز
نمود چنانچه بود در هر زمان همچنان موجود است از کم فهمی هر چه میگویم
معذور دار و از کمال کرم مرا منظور دار هیهات هیهات ای جانمن معشوق
را با خمر دکان عشق کرشمهٔ است اگر یک شمهٔ از آن بر اهل عالم
متجلی شود حقا که همه را روان از تن روان بر آید شکی نیست که
زلف لیلی را شکنی است که دل مجنون تاب آن ندارد و بر عذار عذرا
خطی است که جز وامق عذر آن نخواهد و در لب شیرین نمکی است
که سینهٔ فرهاد خستهٔ اوست و عاشقان را در زیر زبان سخنی است که
لب محرم آن نیست تنگدلان را در سینه نفسی است که دم همدم
آن نیست میان عاشق و معشوق گفت و گوئی است که جز بگوش ابروی
چشم تو آن دانست جان جانانا چیست و چون است که جز بشیوهٔ ابروی تو

توان نمود **فرد** پس از آن شدم نگارم چو ماه نو ابرو نمود جلوه گری که دور دست بست
اگر نمودگی برای ربودگی بود شکستگی برای گشودگی است از آن ربودگی نابودگی
حاصل شد چگونه نابودگی که به بودگی رسانید و از این شکستگی خستگی روی دست
داد چگونه خستگی که شکستگی بار آورد چه طور شکستگی که کلید درستگی است
و این از برای ازدیاد محبت است **بیت** دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی ایجا نمن هر که محو در قلم است از خطا و مواخذه
بی‌فهم است و همیشه در دایرهٔ امن و رحمت است اگرچه محو در قلم است
اما بی‌وقوف از منزل درد و غم است و از خوف تفرقه خودبینی همیشه در
بیم است ایجا نمن هر اف از لی همه را همین اراده است دو زن که هم فرستاده
از آن کم و بیش نتواند شد چنانچه شده بوده است و چنانچه خواهد بود
و هیچ تفرقه واقع نیست اگر فردا برسد چه آورده گویم آنچه داده بودی
یعنی چنانچه هیچ ام از هیچ هیچ مخواه هیچها هیچها از هیچها فهمید که یعنی
قل الروح من امر ربی یعنی روح از امر اوست بر هیچ است امر او است

خدا از

چنت امر او شد که شور شده مانده ایم اگرچه هستیم و نبوده ایم اما قلم
در دست کاتب لایزالی است از این جهت ما هیچ تدبیر نداریم **بیت** ما شاه
استاد قضا و قدریم **فرد** زبان از خودبینی نمی‌گشائیم در پس آئینه طوطی
صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت همان میگویم ما ئیم که هیچ نئیم
چون هیچیم از نیست شد و کیست دین و این هیچ وجه نمی‌گشاید
و هیچ نوع هیچ این دو فهم نمی‌آید ای جنبندهٔ بیجا و ای واقف
از بی جنبش جانها سالها است که برای تو مردم فالها گشایم که بگشا
بگشا بجان تو که در جانان العادارم بیا بیا اگر می‌خواهی فراتی اما او
از خود برائی آنکه در آئی اگر ساز ما داری بسوز و گرنه بنوز ما دار بسار
اگر ما را خواهی با خود مساز اگر حال ما خواهی بگذار قال و اگر قرب ما جوی
در آتش در آئی پروانه وار بسوز و بساز و گرنه هیچ مگس دست
افسوس بس سر افراز وار از روی حسرت بمال یا قادر همه
کارها بر من آید به همت ام راه باز کن و صعود عقلم را از حجاب ار

و این محبت بر سنگ دلم بزن تا آتش عشق بر کنند و غیر دوست بسوزد خار کنند
و جوهر عین علم سر بر کشد و بر حرف غیر قلم در کشد **بیت** منتظر آرایه آمد
نقشی ای تو فرباد فریاد رسی اگرچه بهیچ صورت ترا نتوان شناخت و
لیکن بهر صورت جز با تو نتوان شناخت و بهیچ صورت با حضورت ظهور
ممکن ندارد و هر که در هر صورت با معنی تو جانفزا دارد بهیچ صورت گرد است
در میانه نمی‌بیند هرچند که بصورت دور بمعنی نزدیک بصورت دور نتوان
گفت چنین صورت بی معنی نام ندارد **بیت** گر چه ما صورت نیستیم معنی دو است
در معنی نظر کنی همه اوست ایجا نمن شروع کلام الله اول کلمه الحمد است
و آخر کلمه احد است و حرف اول الف است و حرف آخر دال مراد از الف
الله احد است و مراد از دال دایمی است یعنی بصفت احدیت دایم
است و قایم و آن هر دو مراد را مسلم است و دیگر مراد از الف ازل است
و مراد از دال ابد است و مراد از ابد احدیت است یعنی او را پایان نیست هم
و قتی که احد که دل پس جدا ابد احد است یعنی چنانچه از وحدت بکثرت آمد

باز از

باز از کثرت بوحدت رود واحد که واحد ابد است و از روی معنی ازل و ابد یکی است
یعنی مراد رشته حقیقی تخمیکه کاشت آخر همان بافت که از یک دانه ازان داشت
پس اول کلمهٔ قرآن سه حرف است الحمد و کلمهٔ آخر احد است آنهم سه
حرف است و کلمه عشق هم سه حرف است یعنی شرح از عشق است و ختم هم
بر عشق است هو الله الاول هو الآخر و این سی پاره
شرح عشق است و ده ده سیپاره بیکیک حرف تعلق دارد
هزار سخن بده ده سیپاره تعلق دارد و مراد از الف الله احد است
و مراد از لام وحدت و مراد از میم دایم است پس سه هزار سخن تعلق بزبان
دارد و سه هزار سخن تعلق بدل دارد و سه هزار سخن بسر و آنکه بزبان
دارد شریعت است و آنکه بدل دارد طریقت است و آنکه بسر دارد حقیقت
و اصل وجه آدمی نیز بر سه قسم منقسم است تن و دل و جان پس تن در
خدمت شریعت و دل در محبت که طریقت است و جان در وصلت
که حقیقت است پس بی خدمت محبت ممکن نیست و بی محبت وصلت

محال پس اصل شریعت است چنانکه از بعضی گفته بیت کسی کو در شریعت
راسخ آید حقیقت راه بر وی خود کشاید واجب الوجود بسه صفت
موجب و موصوفست جلال و جمال و ذات از بعضی است که الایمان
بین الخوف و الرجا مراد از خوف تجلیه جلال است و مراد
از رجا تجلیه جمال است و مراد از ایمان ذاتست پس اول کلمه کلام الله
بسه حروف مرکب است و آخر نیز بسه حرف متضمن درین سرّی
عظیم است و شرح آن بقلم راست نیاید مگر همو فهد که من عرف
ذاق پس مراد از الف ازل است و مراد از دال ابد ازل و ابد حالها
اندر میدان محبت و درین میدان شاه عشق بصفت عاشقی و معشوقی
بچوگان محبت گوی معرفت می بازد و در صحرای ظهور از الف الف
گشت برای ذوق چوگان بازی چنانکه آن شهسوار گوی معرفت را
بنهایت حال ساند ازل یابد و وقتیکه رسد عدد بر طرف شود
الله احد که دو قیامت قایم که و حضرت علیه الصلوة و السلام

بکل

که یک رنگ گشت برآورده بوده‌اند بشارت این بوده هیهات هیهات الحاجتین
شاه عشق را ازل سر است و ابد پا چون خواست که خود را به بیند از
خواب مستی بیدار شد سر تا پا خود دیده سر و پا گشت و از نهایت
خوبی خراب در جانش افتاد و این بعینه خرج که خرج است انتهو خوشی
شاه عشق است پس ظهوری جدا از عشق است و بطون خواب موت
و حیات نتیجه است و قیامت نشان خواب او ظهور اعالم اثر بیداری
اوست و مراد از خواب بیداری کنایت از صحو و سکر است تیغ
شاه عشق گاه در سکر میرود و گاه در صحو میآید بقا نشان صحو است
و فنا نتیجه سکر فرد گر بگویم شرح حال خویش را همچو سبزه بارها روید
ام الحائمین از تفرقه کثرت متفرق مباش و این کثرت را عین
وحدت انکار زیرا که چون از انبار احدیت است وحدت را ابرو
کشید و درکشت و احدیت بکار بیداز یکی هزار رنگ دید عجب نیکی که
چندین رنگهای رنگ آن بیرنگ است و عجیب نشان که چندین نشانها

نشان آن بی نشان است عجب بیانی که چندین عیانها عیان آن بی عیان
است عجب زبانی که چندین زبانها در بیان است و عجب بینی که هر زبانی
بمعنی دیگر داستانی بردارد و عجب معنی که هر صورت نشان دیگر مینماید اما
از تفرقه صورت گوناگون بجمعیت معنی رسید محال چنین بمعنی اسد جان باید
چگونه جان که هر صورت نشانی دهد و آن چیست یعنی اجل که شد رسیدنست در ذات
پس فتن است و چه خود در هر موجود دادست و اینجا بچشم حیات رسید و هرگز
فناء فنا نپذیرد و این دقیقه ایست که بکنه این نتوان رسید مگر بحبایب
خاص ست و بی از نظر رست بمقصود رسید مصرع احوال از جسم دو بین
در طمع خام افتاد روح و قالب جان در محبت یک لحت گشته اند که هرگز
جدا نخواهند شد هرچند که ظاهر از ظهور فنا می پذیرد فنا نمیشود بلکه ابدالله
ابد الآباد بهمو صفت هست خواهد بود و این جبار صفت در
خواهد رفت خلاصه در خلاصه بر همه در وطن اصلی خود قرار خواهد گرفت
اما صفت استانیکه در میان خود سالها محبت داشته اند هرگز نخواهند رفت

والعوز

در صفت خود باقی خواهد ماند اما در میان خود فرقیست که کس خود بخود
دارد و کس خود بخدا دارد دوستی محبتی می آید و در فهمی که همی باشد
بهمو میرود و بهمو خیزد و بهمو باشد ابد الآباد کما تبعثون
تموتون کما تموتون تبعثون و تحشرون بلکه
از روی معنی این را موت نیست زیرا که از مقید بمطلق میرود و هر فتیکه مقید در
حاصل کرده است در مطلق بهمو حال خواهد بود از این معنی صاحب تربیت
الارواح میفرماید ترا آفریده اند که ابد باشی تنگو نباشد که در ابد
باشی پس محبان فانی صفت ریزند و نپذیرد و بجز و یرا هیچ تمیز نبود انند اللّٰه جان
انجام بجز وی نمی بینند جز وی را هیچ تمیز نداند از اتحاد روشن حشر
ایشان در دایره وصال خواهد شد و حشر دیگران در صحرای فراق
خواهد بود کافران را دوزخ و مومنان را بهشت و عاشقان را ذات
و جانان مارا و ما جانان را فرد شربت درد تو بر خسته که نوشیده
التفاتی بمسیحا و دم او نکند ای انکه بنیم از خمها از انکاه ختم تو هم نیست

میفرمید

بهمو من غمناک در عالم کم است هردم که با غم تو همدم نیست میدیدم هر دم بلکه از
غم تو شاد نیست شاد مباد بلکه بیغم شادی هر دو جهان بر باد است هیهات هیهات
هیهات عجب دلیکه با تو همراز است و عجب دیده که بر رویت باز است عجب زبانیکه
بوصف تو دراز است عجب جانیکه جای با جانانست عجب انکه جانان با جان نیست بلکه
جان با جانان و جانان در جان است فرد نه عاشقم که آواز دهی جان مرا دوست از
سینه ام آواز برآرد که منم بیت ای انکه قیام جانم بنام تست وای انکه دوات
وجهم نکشتن انعام تست وای ساقی این خراب باده هستی مخمور جام تست
ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون
ذالک لمن یشاء یعنی همه کناهان عفو کنم اگر بکوشه چشم خاطر
بدیگری میل کنی هرگز نه بخشم ازین معلوم میشود و از غیرت حمل نمی
توان کرد زیرا که غیرت لوازمه محبت است بلکه غیرت کدام است
محض محبت است از ینعنی است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
کفت انا غیور والله اغیر منی پس غیرت ثمره ایمان است

ومن

ومن لا الغیرت له لا ایمان له اگر نور غیرت بوجود شیخ کوهستان حجاب
دو صنم نشدی و از خانمان بدر رفتی و از دین و دنیا عذر کفتن
و از جان و از تن سفر کردی ظاهر نکشتی اینهمه نتیجه غیرت است که نالهٔ
یا لیت رب محمد لم یخلق محمدا از غیرت بود با وجود انکه
حق در حقش فرموده لولاک لما خلقت الافلاک
و لما ظهرت الربوبیة اما چو بکوش دلش ناله رب ارنی از کوشه
رسید و صد هزاران مشتاق زیبای رخ او را دیدار ننهفته شعله سوز
غیرت از سینه اش برافروخت کفتار خود را بلبید و الانه ازان
نوهم را خاک تیره میکرد انیدا اما صفتش رحمة للعالمین
بود از انجا بکلی بکو است همین خود را از میان برداشتن خواست
ناکاه بکوش جان فرو خواندند که ای حبیب بحضرت ما دل
ماندکی نکنی اکر همه عاشقان من اند اما من عاشق توام اکر عاشق که
از تو بر کویی چو جند همیشه در هاویه اسفل السافلین بود ندیم

مصطفوی بر جان است و یافت از انچه یافت پس حق بر حقی نکاه باید
داشت تا در صحبت ساز دارد و برخوردار باشد انجا که تمنی محبت
که هست در رحمتی شجره نخار دارد از منخبته ثمرهٔ غیرت بار می آرد و دل
محقق را ابد بهٔ خود قرار میدهد و محبت را هست امانت حق است
چون در حق حقش دیکری را مستحق آن حق کند انده حیا نباشد و
نکاه داشت درجه محبان بیت محبان است و الانه غیرت عاشقان
بیچاره بیهوده است و اتصال عاشقان از روز شمار حیات شد که یکی
بدیکری خبر دار نباشد و الانه با تش غیرت سوخته شوند پس معشوق
که نام هست که حق مستحق می شناسد و خود را در خور قدرت او میرآید
متجلی میکند اما او را مقامی است که آنجا حضرت کار ندارد و آن مقام
را منقطع العبادات کویند جبرئیل را انجای کنجایش نه محمد را در آنجا
کنجایش نه زیرا که آن مقامیست که در انجای دو تا نمی نه و این کمال درجه
در حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بود که میکفت لی مع الله

وقت

وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل مقرب آن مقام
بود و پای جبرئیل هیچ کس نرسیده مکر و انکه کلید کنج مخفی لا اله الا الله
محمد رسول الله بدست خاص داده و کوهر ایمان که توحید صرف است
و نظر عالم و حبیب الله نبی الله رسول الله ظهور الله محمد عالم معنی
و جه حضرت ظهور خاص او دست باید داشت و از اصل جدا نباید ساخت
و خود را در حجاب شرک نشاید انداخت از ینعنی عارفان همچو کل کم آزار
اما از کلید از نکارنده بکویند و از نقش نقاش خواهند از کفر و اسلام
او می بینند عاشقان جمال صنع دوست دانند اسلام چیست روشنی
خوبتر و کفر چیست زلفش ابتر شیطان چیست فتنه گری خوشتر
ابروان کجتر و بهائش شکر ریز چیست دشنام شیرین تر از زبانش
چیست قدش صنوبر خوش رفتار یعنی همه هست ظهور میمنه و میسره اوست
و از سر تا پا حسنش خونریز بیت ز سر تا پای سر و شش سر بسر ناز
می بینم کجا حد حسنش را انتها آغاز می بینم چشم جمال محمدی

بیت

علیه الصلوة والسلام از نور جلال احدی پیدا شد پروانه عالم بر جمش شیدا شد

مستغرق آفتاب جمال محمدیم ما بندهٔ محمد و آل محمدیم کسانیکه در ظلمت

کفر حیران بودند ناگاه از کرم ایشان خبر شدند و آن شاه را نور ساخت جنت

که از روی شان آن لمعهٔ وحدت کونین منور گشته بحیات ابد رسیده تا که

بایکمال تنگ سکان او گشته ذره بخوانی او وه ازان خواب نصیب وی

نگشت و آنکه در رنگ وی جنابت هفتم و مراد از حضور شگفت

بیت بود ندیکی علی و احمد احمد بچشم احولان دو اند مراد از علی ولی

وی اند که قدم بر قدم وی بکلی نهاده اند که علماء امتی کانبیاء بنی

اسرائیل اند آری مر انه نبوت در گشته اند واز یکدانه انبیا ساخته

که آن دانه را از جناب بر داشته اند بلکه از نور نبوت بر از شمع محبت

برافروخته اند که الشیخ فی القوم کالنبی فی الامة

برین معنیست ایجانمن هر که بر جمال آفتاب کوست مستغرقست همیشه در

ظلمت کفر تاریک باد هر که حلقه بندگی تو در گوش ندارد هم او در بند

بجمال

جمالت همه هوش بیان باد هرکه کوه اندوه تو بر سر ننهاد دنیا شادی او

بر باد است هر که در راه تو خاک نگشت در دیده های او عالم خار است

پس خار و رنجها را باید و گل از گلزار باید ایجانمن شجرهٔ محبت

که بر دل بر آید بیخش تا تحت فرش و شاخش بالای عرش استوار

نماید و هیچگاه از باد تند ما سوی الله جنبش نیابد شجرة طیبة

اصلها ثابت و فرعها فی السماء از ان درخت است

که برگ همه لا اله و گل هی الا الله و میوه اش محمد رسول الله

از چشیدن این میوه شکوفه عشق بر خیزد و انواع درد و طلب برانگیزد

و از غلبه طلب عاشقی با معشوق برآمیزد و منتشر شعله تا حجت تیر سایه سر

نه اندازد آنکه دیدار مبین بی واسطه کار من که از وجه کار ایجانمن

حیرت در دایره محبت است شاه عشق و ربانی عاشق و معشوق

ای احوال مبتلا است بر نوحی و شادی و به عبادت و خدمتی که

هست اینجا هست بر آنکه این مقام شوق و ذوق است که العشق

عیش

وطیش وهو ارحم الراحمین تو چنین و من مفلس بی نوا بر در شین

هردم بر آستان می مالم جبین ای شاه شاهان بلطف خویش این گدا نیز

در هیچ در مگزین جهان در چنین بیچاره آواره رفته است از

دل و دین در باب عزیزیان راه گم گشتن که ادعونی

استجب لکم وای خواهان من بمی فهمی وهو معکم اینما

کنتم وای چند سبب کلید ارفاذکرونی که یاد اذکرکم تو و

ای عاشق زار من و جویای یار من وای خواهان دیدار من ینگ

موافق تو و نه کیش در عالم خویش تو و نه کس محرم راز تو این چنین

فثم وجه الله در پیش تو آرم میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز و شنیده ایم که دل افگار

محزونی در شوق لقای محبوب اما هر چند که محبوب تا حجره را

کم نکنی رخ دنو از چنین ینی ای آفتاب عالم تاب بکلیک بر آر

و ظلمت کفر شب ما ابنهان کرده تا خورشید دین تو طلوع کنی

ظلمت

ظلمت شام خودی من برکه از میان برود مصرع جانیکه سلطان خیمه زد

غوغا نماند عام را ایجانمن شاه عشق به دو صفت موصوف است

جلال و جمال بدین دو تعبیه و چهار ترکیب در ملک وجود سلطنت میکند

و مراد از جلال و جمال شوق و ذوق است و فرح و حزن همه عبارت

از انست که العشق عیش وطیش کفر و اسلام هم از نتیجه

جلال و جمال است و مسلمانان مظهر جمال اند و کافران مظهر

جلال مراد از مسلم روح مطمئنه است و مراد از کافر نفس اماره

پس حیثیت نفس مذموم است و حیثیت روح لطیف است هر کسی

تصف بصفت خویش است کثیف بکثیف و لطیف بلطیف

یعنی جلالی را جلالی خوشتر و جمالی را جمالی بهتر مراد از بهشت

صفت حمیده که مسکن روح است و مراد از دوزخ صفت ذمیمه

که در نفس مذموم است پس هر یکی متوطن خویش قراری دارند

و دل در میان این دو عاشق و معشوق که مامور بامر مشقت گاه پوشی

دی میرود وگاه بشواین میاید واین هر دو را عاشق یکی داند دیگر
خواند معشوق کریم صفت است هیچ یکی را محروم نمیکند چونکه درد
فراق مشتاق محجوب اند و در کشش اند از نتیجه دل گاه بصفت حمیده میاید
وگاه بصفت ذمیمه میرود و در حمیده خوشی است و در ذمیمه هم خوشی
و آن قرب است و این بعد در بیشتر عظیم است از نیمعنی است
ما صنع الله فهو خیر اما چون دل معشوق در سینهٔ عاشق
میاید که محض وصال است آنجا هیچ وطن نیست و قرب و بعد را گنجایش
نیست و آنجا خود بخود با خویش خود خوشتر میباشد بیت گه سر
کند فرشته از پاکی ما گه خنده زند دیو ز ناپاکی ما والله غالب
علی امره ای آنکه بود نابود در امر تو موجود است در طرفة العین
هژده هزار عالم را از عدم در دم آری و از دم بعدم بری و این عالم
خیال را چنان در تعبیه پیدا نماید که آن دسته نتوان فهمید تا که
میرود و که نمی آید و هم چنان برقرار خود است یا قادر بر همه کارها

ای آنکه

ای آنکه شب را روز کننده و روز را شب آرنده و ای آنکه آسمان را بی ستون
دارنده و زمین را بر آب گستراننده و از آب صورت سازنده و در صورت
معنی نماینده و در تن جان بخشاینده و ای راست آرنده کار طلبیده من
کار یار من بکار من کار ساز و هم چنانکه خواهی کن کار من هم ندانم
که چه خواهی مهم من همین است حبیب تو شی همه تو باش فرد
آنرا که دهد بار شیوه پیوسته کند کارش که از چه کار آید وز خویش چه
آراید اینجا نمی دل که هست خلوتخانه عشق است و دیده جلوه گاه
جلوه عشق است و اکثر او بر تخت ظهور خود بار عام داده چشم گشاده
نگران باشد و در هر یک زدن عالم فنا میشود و بگشادن در بقا میاید
پس فنا و بقا اثر یک زدن او است و قاعده چو یک زدن از دو چشم نهاده
اند مراد اینست که فنا و بقا نتیجه یک زدن شاه عشق است و دیگر
مراد از تجلی و استتار هم اینست که عاشقان مشتاق از روی او در غایب
اند یعنی حیات ایشان در بقای دوام است بمقدار یک زدن حجاب

حاصل میشود و طاقت حجاب اینقدر هم نمیدارند لاجرم در هر ساعت
می میرند و میزیند و دیدها در رویند هر چند که دلبرند اما سیر نمیشوند
و از نهایت اشتیاق بمقدار یک زدن دیر نمی خسپند معشوق
برای ازدیاد محبت و ملاحت حسن خود را بدین صفت بعاشقان
نمایان میباشد یعنی پیدا و ناپیدا تا بیچاره دل داده هر دم بر وی شیدا باشد.
بیت نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود آری صبوری
در دوری نشان مهجوریست و مهجور شد مقهور شد و مقهور از دیدار
نصیب نشد پس دوری عاشق عین حضوریست زیرا که جای جانان در جان
است هر وقتی که جا میجوید جانان را میباید بیت که میگوید آن از ما دوری
زخم چشم خوابستی در دل نشستی این محال که عاشق را در دوری صبوری
باشد تا چگونه ضروریست یعنی در مهجوری قدیم است حقیقتا عاشقان
عاشق بیچاره که دور است صبور است و هر چند صبور است مستور است
و هر چند که مستور است از پیاله حسن دل مخمور است یعنی هر دم جان ختم در

میکشد اما انجامی بکامی حاصل است او را چون ذره ذره کند محبت نگار
در ذره ذره روی تو بیند آشکار اینجا نمی دلکه خواهان یار است و دیدار
بکثرت اغیار در دیدهٔ دلدار جلوه میدهد از بیم ملیس زار زار
بیقرار در دیده ماش خار خلیده میباشد و بیمار صبر آب و سوز آتش چون
ناز چشمانش میخوار مینموده از خونبار میباشد و بصد هزار اضطرار جویان
یار بر سر دار قرار دارد باشد که نگار از سر ناز نگاه بحال تباه بیچاره
دلفگار نگاهی فرماید تا خار اغیار از دیدهٔ خونبار بیرون آید اینجا نمی
از انکه این عالم و هم را در فهم آورد بواسطه فهم سهم بر جان اهل
پیدا شد و بواسطه سهم نظر زخم بر دلها انداخت و بواسطه زخم سهم بر جان
جست سهم بر جان فهم بر و هم حمله آورد و هم چنین تا نهایت اقتضای که
هیچ در میان نماند و در فضای لامکان صدای هو هو بر جانست اینجا نمی
صراف ازلی این عالم و همی اجناس امیز است معلمت از روی که بمقدار
یکموکم و بیش نیست و هیچ فاعلی و هیچ مفعولی و هیچ قولی و هیچ فعلی

ازو بیرون نیست و همه از بیرون درون او آه زنند از بیمعنی است که خدا در دل هر بنده
راز نیست و هر چه در خیالش گنجد و بر بلکن سنجیده و هر چه در علم کس آن گنجیده
در صحرای ظهور رسیده و این عالم خیال است از خیالهای او و این نوع هزار
خیال در خیال و نیست هیچ خیاله بخیالی ما تند ندارد سبحان
من تحیر فی ذاته سواه فهم و خرد بکنه کمالش نبرد راه
و تیغ غیرت بر سلسله حیرت چنان رانده است که هیچ در میان
نمانده است و باران رحمت بر گل و خار چنان فشانده است که حجاب
دوست و دشمن یکسو نهاده است بیت این همه عکس می و نقش نگارین
که نمود یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد آری چندین ظهور
گوناگون مخالف که در نظر است همه یک فروغ رخ دوست است
که در آئینه کونین عکس آن پیدا شده از این جهت هر دو جهان خود را
شیدای بهشتند و هر کس به جهتی توجهی دارد مقصود کس در دنیا و آخرت
نیست بجز آنکه متوجه بر جهت او در دنیا و جنباو وجه خاص حضرت رسالت

صلی الله

صلی الله علیه و آله و سلم است پس خاص نگاه خاص که ابدع عام بجام میل نماید
کل شیء یرجع الی اصله از این معنی است و سلسله هر دو مرید و کاله
و مطلوب به وجه محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بالبسته شده
و بمحبت این وجه عاشقان و مشتاقان رو در او بسوی همه و جهان متوجه
الیه یعنی در ذات مقیم و در صفات مسافر چنانچه رموز عاشق کل
است با هر کوی آن همه گلها را خوشبو میداند و در هر که میرسد جمال
محبت از شوق او می جوشد تا از مدهوش دوست و در هر کسی می را اید بجم
وصال یار ناله جگرسوز گنان می بر آرد هر چند که سیر بسیار دارد
اما قرار بر سر خاک نگار دارد و جز بر گل رخسارهٔ یار جان عزیز
خود را نثار نتوان کرد پس این عبارت که است از وجه است از انکه
این مقام عاشقی است و معشوقی رکندار به نهایتی حسن بی خون راکوانت
است فاینما تولوا فثم وجه الله عبارت از وجه های
اوست و کل شیء علیها فان و یبقی وجه ربک

ذو الجلال و الاکرام اشارت بذات اوست پس هر نوعی و سازی
و هر جنبانی که هست در ظهور وجه اوست نه در جنب ذات چنانچه از نعمت آنست
مذکور تفکروا فی صفاته ولا تفکروا فی ذاته یعنی چه حکمه
ذات است انجا نه تو و نه فکر تو در ذات هر چند که فکری دقیق داری
کافر حقیقی باشی تا که قوی ماند محرم نه اما تا که در راه عاشقی و معشوقی
می پوئی و بر فکری داری و جبار تنگه آری و هر دو گری که گوئی و هر صفتی
جوئی اوست بیت وصل تو به هر صفت که جویند خوش است راه تو به هر قدم
که پویند خوش است روی تو به هر نظر که بینند نکوست ذکر تو به هر زبان که
گویند خوش است ای جانمن بعد از حصول وصل کریم صبور حلیم میباید
تا هیچ کس را بوی وقوف نیابد یعنی کریم بر همه صبور از همه و حلیم در همه
حقیقتها معیتها ای شمع بزم عاشقان وای آفتاب شام مشتاقان و
ای صبح روی کلید هر شامی وای تار زلفت بهر دلی دامی از انکه
که قامت تیر تو بر هدف دلم رسیده است از شادی آن خدنگ خم

ماند

هر دو عالم از جانم رمیده است ای جانمن بجان تو که جانم و هر جا بنها
از برای تو جا کرده است تا در همه جا بنها جان خواه تو باشم و هر جا که
ترا خواهد آن من باشم و دیده های عالم که بهر روئیت باز است یقین
دان که هر دیده دل محمد دیده ما هر روئیت باز است پس هر گرا خواهی و هر گر
روا آری بجز ما هیچ کس را در میانه پنداری معلوم باشد از این نکته
حال مشتاقم که از قاف تا قاف بر رخ دلفرای تو مشتاقم و بواسطه
چندین شوق نمیدانم که در وصل یا در فراقم ای اهل خطا تو حجت
خطا نقای با صفا که شفای بیمار است باز مدار که شما یا اهل وفا مشتت
جفا بر بیچارگان روا داشتن ای جانمن بر تقصیر آمن مبین و بر
کرم خویش نگران باش یعنی دان حقر یکه به حضور تو میکند و
نه از بقا است بلکه بر نفس بی توجه جفاها می کشیم ای جانمن از محض ضعف
در راه وفا در مانده ام حقا که اگر لطف تو استقبال نفرماید عجب است
که بیچاره از این پایه بالا بر آید اما هر که عزم بر آستانه دارد هر چند که

صفا
نشانه تیر ملامت بسی باید کشید بلکه پروانه وار دیوانه آن شمع
است اینجا سخن بر دمیکه در همدمی تو دم زده است هر چند راه است قبولی
ابد است هر قبولیکه بر د تو راضی نیست مردود ازل است فهم
به تعبیر وفا جسم مکن کز آب چشم من بونز اندر زمین تخم وفا
می وید از کلمات الدنیا ساعة لیس فیها راحت این طایفه
در فهم خدا بود است و در دریا مقصود غایب مانند و معیت
این قوم غافل شدند ازان فهم واذکر الله قیاما و قعودا که تا
بان فهم است بعد از استغراق این فهم هم ملکه از میان بر خیزد
یعنی حجابات از نفس و شیطان خلق و دنیا خیر و شر تا همه کدورات
درین صفا صاف پذیرد یعنی نبیند جز آن نور حبیب در میکده مستان
دیدیم پریشانی کفر دران میداند که مسلمان و بان فهم تفهیم
شدن ممکن نه تا که کرم کریم عنایت محض نفرماید و الا سعی و تعلیم
هرگز دست نیابد اما هر کرا عنایت و هدایت میکند معلوم شست

تا بکدام کنایه با نهایت میرسانند هر که در جنگ ابن دد آمد تا ابد
خلاصی ممکن نبود دلیکه باین فهم دلیر آمد رو بهی بود که بقصد
شیر آمد تا بوده است بمثل زمین حجب خانکه گره شن بر آمد
مرغان این گلزار پرواز آشیانه دارند و مستان این شراب
بانگ صبح بر آرند و نشان این قلزم بیم از روزه و نماز
بیکار اند آری ندیمان شه را با مژدوری چکار حیات اهل دل را
ذوق و فهم دیگر است که ان ز فهم هر دو عالم بر تر است
اما مصلیان محراب ابروی آن رو در نماز دایمی اند بحکم در ان
حضور شعور از خویشتن ندارند چنانچه المصلی غایب
عن الصلوة ایشانند چنین فرمان شده الست بربکم
ارواح ایشان محبان همه قالو بلی بان بسجده شتافتند تا ابد
سر بر نداشتند هنوز همدران سجده اند و خواستند بعد ازل
قیام ایشان است و دنیا رکوع ایشان است آخرت سجود

ایشان است بجز نماز فعلی دیگر ندانند و بجز وصف ذات فراقی دیگر نخواهند
و بجز استغراق قعودی دیگر ندارند و بجز سلام شهود دیگر نه چیزی دانند
پس بود کی دنیا بمقابله رکوع است ازینجهت حضرت فرموده الدنیا
ساعة فرموده اند زیرا که دنیا جای سکونت نیست چنانکه رکوع
در نماز اما روزه داران از روز میثاق تا یوم الدین بجز دیدار دلدار
افطار روا ندارند از صبح ازل تا شام ابد بهیچ نعمت میل ندارند
اینجا سخن اما همه مسافرانیم و هر مسافر را وطن است تا که بوطن اصلی خود
نرسد قرار ممکن نبود و وطن عام دیگر است وطن خاص دیگر وطن
سالکان دیگر است وطن صدیقان دیگر وطن عاشقان دیگر وطن عارفان
دیگر اما وطن موحدان دیگر است یعنی موحدان متوطنان دایره هویت
اند و کنج نشینان خانقاه عدم و نهنگان دریای محیط اند اما عارف
کامل و موحد حقیقی ذات حضرت رسالت پناهی محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم بود ازینجهت حق تعالی در بیانش رحمة للعالمین

فرموده هر گز در هیچ حجابی محجوب نشد و هیچ جا مغلوب نگشت زیرا که ظاهر
و باطن در نظرش بجز روی محبوب نبود ازینجهت هر کس را از زبان
جز بد عا نمیکشود اینجا سخن محبت است و در وی دو راه دیگر
ظاهر و یکی باطن در نمونه ظاهر غیرت است و در نمونه باطن حیرت
اما چون نظر عاشق به کمال میرسد آنگاه در نمونه ظاهر مشتاق
و در نمونه باطن محو میباشد و میراث دار این نعمت القدر طاقت و قسمت
ازل از پیروی حبیب بی بابین ورثه نصیب در شوند که العلماء
ورثة الانبیا ایشان اند اما مقام محو مستغرق مطلق مسلم ختم بر
حضرت صلی الله علیه و آله و سلم شد دیگران همه در مقام حیرت
و غیرت اند مگر بعضی از پیروان وی قطره ازان جام مصفا
بکام جان ایشان رسیده باشد اینجا سخن هر که بوی بزم مرده سکان وی
دارد این حدیث را در عمل آرد یعنی کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر
سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور و الا هرگز بوی ازان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

کوی عشق بدماغش نرسد هرچند کم رکجها کشد بیت یکدم که یار هست نگفته است
در کنار آ دیدار باشش تا نرود عمر بر فسوس وجه بدیهیست که عاشق
که همیشه در یاد است و یاد که هست عین دیدار است و عاشق
را کو بیند و پیوسته است که چون کشید بخواب کند و چون بر خیزد
بیش چشم بیم دارد و بس دیده دل مشتاق و طرفة العین از آنها
محبوب محجوب نمیکردد و بچه یک اگر خود را جوید او را یابد بیت
تسبیح عاشقست خم زلف آن نگار در هر خم نوشته همین یار یار یار
مراد از زلف صفات است و مراد از خم تجلیات گوناگون اوست یعنی
مسلم و کافر عابد و زاهد چه صادق و کاذب مطیع و عاصی عالم و جاهل
مجنون و عاقل خوب و زشت اینهمه خمهای زلف نگار است
و بهر خمی سر از یار است بیت [illegible] تا که پرده من و تو در میان
نیست رخ حقیقت مسلم نهانست وقتیکه ابر کثرت منتفی
شود آفتاب اسلام بر آسمان وحدت بتابد تاریکی کفر در روشنی آن

محو

محو مطلق که و حقیقت مسلمانی پدید نیاید تا قدم در گلشن اسلام نهند
و گلشن اینست یعنی صفت مسلمانی کم آزار و رحیم و بردبار و سایه دار
از بیچاره همه نثار و بر یار و اختیار یک اختیار و ره خدمت نیک و بد
بیک پای استاده بهمه حال شاکر و شاد همتش از دو کون آزاد
یابد تا آثار رحمة للعالمین بر جبین نور بار اظهار نماید آنگاه
در زمره صادقی دیندار بشمار آید و بیچ چه در کار خیر از وی تقصیر
نیاید و این چنین کس منور اسلام روشن ضمیر شود که مدام روش بر
چون بدر منیر نماید آنگاه در نظر همه و بر محبوب مقبول آید نیک
نیست که مقبول دلها مقبول حق شد از بمعنی است بیت طریقت
بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست آری
که هیچ کس بروزه و نماز بدرجه مراد نرسید و بتیمار دلها کسی
خواجگی بدید شک نیست هر که بر شمع دلها پروانگی کند بفرزانگی
موصوف ذات رسد و هر که درین عالم بصفت یگانگی زیست روی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

وی در آن عالم روی یگانگی ندید من کان فی هذه اعمی فهو
فی الاخرة اعمی از همین معنی است غزل اگر صد رقبول آرزو دارد دل
هوس داری چو شاهی همت و دریوزه میکن بر در دلها فقیهانست
فقیها ای عنقای قاف نشان وای هما همت لامکان وای شهباز
بلند پرواز وای عندلیب گلشن راز وای بصفت عاشقی در نیاز
وای در محل معشوقی ناز وای از ناز تو ناوک در جگر وای از رسانی تو
سوز در جان هر خلق و بشر وای کشش و غریب نواز وای در خوبی بیهمتا
کار ساز هر خراب شده خویش نظر انداز وای از شراب شوق تو
هردم مدهوش وای در لطف یاد تو چنانم که از همه فراموش بیت تو اینجا که
بتو مشغولم ای بهشتی رو که یاد خویشتنم در ضمیر می آید آری که در ضمیر
یاد یار منیر است یاد دیگران از وی تقصیر است بلکه آن ضمیر سر
سلطانی بی نظیر است هر یار در یار هیچو شکر در شیر است اینجا نه وصل
توان گفت نه فصل زیرا که وصل فصل هر دو موجود اند از روی [illegible]

وصل

وصل است و از روی جسما فصل زیرا که عاشق و معشوق از یک گوهر اند
از روی ذاتا و از روی صفاتا در دو ورق مصور اند اینجا نمی دوئی و جدائی
از محبت پیدا شد و الا در محض یکتائی یکتا بود ناگاه دلو لا حبت
در جوش آمد دوئی و جدائی رو نمود بکشش آن احرف آیینه عاشق
و معشوقی موجود گشت و محبت چیز نیست که فصل هم از و شد و وصل
هم از و حاصل میشود آری اول در بادیه فراق میاندازد و آخر به
بستر وصال میرساند پس وصال و فراق هر دو نتیجه محبت اند از این
معنی قرب و بعد هم صحبت اند زیرا که محبت در هر دو حال همراه است
پس قرب محض بعد است و بعد عین قرب بود بیکه در قرب
است مراد از ان غلبه شوق است بیت اگر یاری از خود تهی
دم مزن که شرکست با یار و با خویشتن آری المحبة
حجاب بین العاشق والمعشوق در میان عاشق و معشوقی
هیچ نگنجد مگر محبت و شاه عشق چنان غیور است که این نکته را هم نمیتواند دید

آری چنین بیخبرانی که بیتاب است بار دو تاشی نمیتوانند کشید هیهات هیهات
ازانگاه که از خلوتخانهٔ غیب هویت نقاب معشوقی بر روی کشید کمند
ناز را بصد هزار رسانید در میدان محبت جلوه گری نمود و نیزهٔ ناز
بدست بی نیازی گرفت او دست شوق در سینهٔ سوختگان خلانید
از میان آزاد و ربع و بچوکان خیال سرهای محبان گوی وار از خاک
رسانیده و تیرهای مشتاقان پایمال ساخته و کمند زلف طوق در
گردن جیدکان انداخته و کشان کشان از جهان و از اهل جهان
بیرون کشیده و در زندان محبت محجوب ساختن تا ایشان ازو در
باشند و دور ازایشان هیچ بعزاد لیلة الجمعة وقیامٰی لا یعرف
فهم غیری حقیقتاً حقیقتاً معشوق با ناز با عاشق جان باز ابهر
نیاز چندی پرده‌های راز دمساز کرده است تا هر دم در شور باشد
زیرا که از شوق سوز عاشق شمع حسن معشوق افروزانست بیت
ایکه بر میکشی از غیرت ما چوگان را / مضطرب الحال مکن دامن سرگردان را

بر رخ جهان آرای پردهٔ زلف عنبر سائی او حسن افزائی است آن میکشد
خیال اندازد که عاشق بیچاره به سر و بار را از یاد را کرد و در میدان
اضطراری گوی وار سرگشته سازد و چونکه زلف بر رخ کشید افزون
حسن هم و حجاب هم پیش او در هر دو حال بر جا عاشق خرابیست دیگر
مراد از زلف خودی عاشق است یعنی از دیدن خودی خود را
خراب میسازد و نمیخواهد که ما در میان باشیم اما او نمیخواهد که از میان
بر خیزد زیرا که رخ به زلف زینت دارد یعنی بر رخ مصفای معشوق
زلف یعنی عاشق است گاه پریشان میسازد و گاه جمعیت میآرد در
پریشانی خیر است و در جمعیت غایت پس این هیچ نمیخواهد و این را
در خودی میدارد از این معنی است که فرموده شده ای محمد تو از ما قرار
میجوئی و من از تو بیقراری مطلوب دارم و بیقراری ممکن نیست مگر
در خودی آری چنین عاشق نباشد حسن معشوق را که انصاف دهد
مصرع انجا که من نباشم حسن تو با که نازد والله خیر الرازقین.

یعنی حق تعالی تجلی عزشانه بهترین را انتقال است یعنی هر طالب که همت
در طلب کامل باید شک نیست من طلب شیئاً جدّ وجد آری هر
حقیکه از حق خواهی مستحق آن حق بخشیده که از و چیزی خواهد الحق
او را از آن چیز محروم نکند ای راقم مردان دانند نهان و آشکارا هر که
قوت بقوت تو دارد او را بآن قوت رسانید زیرا که تو بهترین رازقان
پس قوت عام محبت دنیا است و قوت خاص محبت عقبی و قوت
خاص الخاص محبت خاص حق است پس هر که بهر چه میلی دارد قوت
او همانست چنانچه لیلی قوت مجنون است پس محبی قیام بمحبوب خود
دارد از روی غلبه محبت هیچ محبی از محبوب خود جدا نیست المرء مع
من احب برین شاهد است ای جانمن موت گوسفند موت عاشقان است
در بزم باده پیمائی بکار دوستان خود را بسمل ساخته و هیچ شوق در
باتش عشق برنیاکده بکار برده تا ابد فارغ و بر روی نگار ناظر و بحق حاضر
خواهند بود موت هم را میخورد ایشان موت را خورند تا که موت را بخورد

در زمرهٔ مردان نتوان شمرد زیرا که مرد غالب را میگویند آنکه مغلوب
ما دون است او ذبون است ذبون را مرد چگونه گویند تا که بر همه
غالب نیاید مرد نشاید گفت اجل که سبب ملک جان دوستان
دخل ندارد چونکه جان ایشان در شغل مشاهدهٔ دوست نقل میکند
و آن علیین حیات است ازین معنی است مصرع این جا غایتیست که جان
سپرد دوست روزی رخش ببیند و تسلیم میکند اما در کمال
نیستی خود هم نیست اگرچه محل هستی هم کس دارد هستی مقام نمایش
و نیستی خلوت آسایش است در نمایش بیقراری و در آسایش آرام
و هر دو صفت عاشق است اما عاشقان در محل هستی اند و بعضی در مقام
نیستی آنانکه هستند حاضر از وی اند و آنانکه نیستند غایب در وی اند و آنانکه میگویند
ماضی و مستقبل و حال چون مقصود همه حال است پس همه حال است
یعنی در ماضی چه بود و در مستقبل چه آید چنین در همه حال است پس حال است
پس حساب ماضی و مستقبل خیال است چنین تو همی تو همی ای پس من هر چه خواهم

آن گنج بی رنج الله ما فی السموات و ما فی الارض چنین آسمانها و زمینها همه
در فکر اندوار روی معنی همه در یک فکر اند اینجا عاصی کیست و مطیع کدام
است **بیت** بنگر بشر هر چه بینی در نظر و شر است ولی داند بمعنی که
کو عسس است ای آنکه در نظر تو جز تو نیست و جز تو نظر ناظر نیست حاضر
و ناظر تو باشی و بر همه کارها جز تو دیگری قادر نه آری در نظر دوست
جز دوست نیست بلکه در دوستی دوست همه دوست چنین همه دو
آنکه دوستی نبود دست ای گنج نشین گنج مطلق این عالم مرکب تست
برنگ ابلق ای جانمن هر چند حجابیست چیزها داری اما کو اسم کرکس
من آری بجز آنکه پرده از میان برداری و ما را در خود غایب داری
فرد بزن یک خنجر از دست و جان کندن خلاصم کن جرا دو خوار
باید که بر من ها آسمان را اما در روی بی ما نمود که اوست یعنی هر چند
روشنائی از روشنست اما بواسطه تاریکی معلوم است و الا در محض روشنی
روشنی معدوم است و آنکه میگویند لی قلب ان عصیت اعصیت فقد

یعنی ما را دوست را اگر بیعرفانی آن دل کنم بیش نیغرها فی حق کفر شیم آری اکر
هست مقام تجلیات شاه عشق است از این جهت گاهی بصفت کفر و
و گاهی بصفت مجذوب و گاهی بصفت قادری و گاهی بصفت عاجزی
و گاهی بصفت خداوندی و گاهی بصفت بندگی و گاهی بصفت عاشقی
و گاهی بصفت معشوقی و گاهی بصفت عارفی و گاهی بصفت معروفی
گاهی بصفت موحدی گاهی بصفت مشرکی گاهی بصفت مسلمی و گاهی بصفت
کافری گاهی بصفت نیستی و گاهی بصفت هستی گاهی قرب گاهی بعد گاهی
حضور گاهی غایب گاهی جمع گاهی متفرق گاهی محزون گاهی شاد این همه تجلیات
شاه عشق است که هر دم به تجلی دیگر متجلی میشود پس بر عاشق که آید مرید
الحال باید بود و هر چه پیر دل فرماید در پی آن شاید رفت عذاب
و ثواب یکسو بیاید نهاد و همه حال خود را در میان نباید آورد و او داند
او داند خود بینی و دیده را بستن است و با خدا بوده نشست **فرد** نقاب
پرده ندارد نگار و لکن توئی تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز انگه

میگویند الایمان اقرار باللسان و تصدیق بالقلب و آن چیست یعنی اقرار
لا اله بزبان و تصدیق بقلب یعنی دل این است گفتن روشنائی ایمانست
چون اقرار و تصدیق راست باشد ظلمت حجاب از میان نباشد اما
یان در وغ گو باشیم لا اله الا الله میگوئیم و غیر او را در میان می بینیم از انجهت
انجا تاریکست اما درو غ گفتن تاریکی ایمانست از این غرض است
یا رب بحرمت انبیاء و رسلان که شما فرموده ان الله مع الصادقین
من کذاب را به بخشائی و ما را در کار صادقان حضرت خود کن حقیقتها
حقیقتها هر چند که کذابم و از کذابی خود خراب حالم از نسب
تیاک تیان تیابیم از جام حق عشق که پیاله محبت بخشای نام
تا از مستی آن هستی خود را باز غلغله لیس فی الدارین الا هو در
صحرای لامکان اندازم **بیت** روی تو کس ندید هزاران رقیب هست
در غنچه هنوز صد عندلیب هست آری جز تو کس ندید یعنی جز
دیدن معنی مراد از رقیب دنیا و دین کفر و اسلام امر و نهی

طاعت و معاصی و قران و احکام شرع و هزار ان تکلیفات حقیقی که در پیش
است اینهمه رقیبان آن روی اند از این معنی است **بیت** یعنی عقل جز
هیچ در هیچ نیست بر عارف جز خدا هیچ نیست و یکی مراد از رقیب
چشم و زبان و گوش و بینی و دست و پا و سایر اعضا اینهمه نیز
رقیبان آن روی اند همه اینها رقیب هم و حبیب هم زیرا که ظهور
هم هست و حجاب هم این و همین ظهور حجاب شد و همین حجاب
ظهور پس چنین حجاب چیز و ظهور بر خیزد و جهت ظهور بر خیزد که ذوق
و شوق ما که انگیزد و مراد از غنچه دل است یعنی در دل چندین هزار
پرده صفت نور و ظلمت پنهان است چگونه روی خود بیند یعنی
چندانکه ظهور شد مستور شد هنوز بوی آن نکهت خوش بسوی ظاهر
نشد هم در آرزوی آن صد هزار عاشق بیچاره و بیقرار اند چون نکاه
باد عنایت بوزد آن غنچه دهان بسته بشگفد و از بوی آن عاشق
عندلیب وار مست و بیخود که دود در نظر حبیب رقیب فانی شود عبارت

او رقیب و عندلیب تا آن زمان است که او در پرده است چون از پرده
بیرون آید کس را در میان نیارد آنگاه در ذوق آن جنانست و دیوانه
باشد هیچ بیگانه را مدخل در میان نماند هیهات هیهات ای جان من اگر
بگوش دل بشنوی هر دم بانگ انا الحق از هر شجر ان است و حجر
این بانگ با بانگ دیگر در عالم نیست اما این زمان حال در منصور
پدیدار آمد تا چندین حال حاصل گشت چنانچه خواجه حسین منصور حلاج را بر دار
کشیدند پاره پاره کردند و بسوختند و خاکسترش بباد دادند اما این بانگ
را نتوانستند فرو نشاندند پس معلوم گشت که آن بانگ لازم منصور
نبود انی انا الله از درخت برآمد و درخت در میان
چه عجب از منصور برآمد و منصور در میانه بیت من نمیگویم انا الحق
یار میگوید بگو چون نگویم چون مرا دلدار میگوید بگو ای جان من طالب
حق را دو نظر پیدا میشود بدایت و نهایت را و هر کرا عنایت میکند
یکی اول حال و دوم آخر حال نظر اول حال از لوح دل حرف غیر را بشستن

است و نظر آخر حال نقش الله بر آن تخته منقش کردن است یعنی اول خود را
در خدا می بیند این نظر فانی میسازد و آخر خدا را در خودی باید و این
نظر باقی میگرداند یعنی قایم بصفت حق میشود از انجهت به بقای دایم
دارد ان اولیاء الله لا یموتون بر این شاهد است فرد
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم
دوام ما اول محو میشود و آخر در صحو می آید و آن موت موت بود
و این حیات از این معنی است حق سبحانه تعالی اول موت را یاد کرد
و آخر حیات را یعنی خلق الموت والحیاة آری تا که نمیرد زنده کی شود
از این موت و از این حیات هیچکس را وقوف نیست مگر طالبان حق را
که ایشان را موتی دیگر و حیاتی دیگر بیت بو العجب قومی که پیش از مردن
خود مرده اند پیش از آن کآید نوروز ای رخت آنجا برده اند
یک قدم بر نفس خود نه و آن دیگر در کوی دوست هر چه بینی دوست بینی
ما و اینها کار نیست هیهات هیهات ولا یکدر از این بیهوده مقال

چنین میشنیده از تو در نفسک و تعالی آری هر چند که چنین است اما او
از این و آن است هم تو خود را بهمه حال در میان میار و بسیار در جمیع حرکات
و سکنات نظر بر ذو الجلال بدار و دیده دل بر این اشارت بگمار یعنی
لا تتحرک ذرة الا باذن الله تا از معنی وفی انفسکم افلا تبصرون
وقوف یابی و بجز حق هیچ نشناسی ای جان من نفس کم است و دیگر
معشوق است تا هر دم از پس این پرده ندا میکند که نفسک و تعال
یعنی بجا نرسی الا بشق الانفس یعنی این پرده را بدر و بیا اما
مقدور در بند این پرده بدست این نداوتا که خود ها در دیده
نگردد و وقتیکه در دیده شود دم از کشیدن آن باشد یعنی طالب بود
و مطلوب کجا ارنی و لن ترانی نازد و نیاز با هم عاشق
بیچاره امید آن دارد که خواهد در دیده بیند که هست ترا ز غلبه
اشتیاق است هر چند که دیر تر مشتاق تر و هر چند که مشتاق تر نزدیکتر
و هر چند که نزدیکتر پرده حقیر تر فرد چشم آن دارم ز بعد الفراق

این پرده دیدن عشق
و در پای از [illegible]

بجرم آن حبیب هر که هر دل نهد امید وار خویش را عجب دلدار که
بهر گرفتاری و بهر گرفتاری بازاری و بهر آزاری خریداری
و بهر خریداری افکاری و بهر افکاری اسراری فرد تو تنها
نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر که چشمش چون تو در هر کو
بیماری گرفتار دارد دلا چند درین تفرقه مستغرق باشی
نفس شیطان و خلق و دنیا کفر و اسلام و خیر و شر
بهشت و دوزخ همه را در دایره محبت کن و در آینه
معرفت بسای و بدست عشق غلوله بند و در دریای
وحدت پرتاب والسلام معنی و لا یشرک بعبادة ربه
احدا میان جان و جمالش محبت ازلیست دوست
دوست قدیم است و عشق لم یزلیست الحمد لله رب
العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر
خلقه محمد و آله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین آمین آمین آمین

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

از برکت این اسرار پاک که لولاک لما
خلقت الافلاک که نعت حضرت سید الابرار
و رسول مختار که محبوب حق است و لکن صفت آن
حیدر صفدر کرار است که عاشق اوست بحق ایمه اطهار
والاسرار صلواة الله علیهم اجمعین و بحق حق العاشق
شهبازلاهوت وآن واصل ذات پاک هاهوت
که این سراسرار از کلام اولیا بمنزلة الوحی است برای طالبان
و دلخستگان این راه و درماندگان این درگاه موجه
فرموده بدوستی آن ذات که مثال بی مثال باکمال
است پیر دستگیر عاشق الله و معشوق الله و اصل
الله شاه حمید الدین ناگوری قدس الله سره
العزیز این کلام در نظام را بناء عشقیه موسوم
ساخته از تصنیف خود برای تعلیم ابراهیم مدیم الله

تمت بخیر

حبیب الله محمد حسینی گیسو دراز که پیشاگه وی قبول شده بود

تمت

هذا الکتاب مستطاب نسخه شفابخش و رود و ورد مقدار آن شوق افزای
دل مستمندان موسوم به بناء عشقیه حسب الحکم شهباز کامل
واقف دلایل آگاه دل عادل باذل مستغرق حق اللهی حقیقیم
الاشفاق سید محمد حسینی صاحب قبله کمترین عبد
شنبا شاه سید عطاء الله در قلم
۱۲۷۱
وحده لا شریک
فقط
یا

قطعه

بار نقش جهان بقوت کون
این نقش جهان زنقش جهان زبونه
شد نقش و دوی خیال احوال
چون نیک نگری نبود و نبوده
از باطن اولیا ز مرسلان بود
بود و بود و یا باطن و باطن
وانچه که در نظر تو بود
از تمیز جهان بود و دلیل

الحاجة الى قانون يفيد معرفة طرق اكتساب النظريات من الضروريات
والاحاطة بالصحيح والفاسد من الفكر الواقع فيها وهو المنطق ورسموه بانه آلة
قانونية تعصم مراعاتها الذهن من الخطاء في الفكر وليس كله بديهيا والا لاستغنى
عن تعلمه ولا نظريا والا لدار او تسلسل بل بعضه بديهي وبعضه نظري مستفاد
منه البحث الثاني في موضوع المنطق وموضوع كل علم ما يبحث فيه
عن عوارضه التي تلحقه لما هو هو اي لذاته او لجزئه او لما يساويه فموضوع
المنطق المعلومات التصورية والتصديقية لان المنطقي يبحث عنها
من حيث انها توصل الى مجهول تصوري او تصديقي ومن حيث يتوقف
عليها الموصل الى التصور ككونها كلية وجزئية وذاتية وعرضية وجنسا
وفصلا وخاصة ومن حيث يتوقف عليها الموصل الى التصديق اما توقفا
قريبا ككونها قضية او عكس قضية او نقيض قضية واما توقفا بعيدا
ككونها موضوعات ومحمولات وقد جرت العادة بان يسمى الموصل
الى التصور قولا شارحا والموصل الى التصديق حجة ويجب تقديم الاول على الثاني
وضعا لتقدم التصور على التصديق طبعا لان كل تصديق لا بد فيه من تصور
المحكوم عليه اما بذاته او بامر صادق عليه والمحكوم به والحكم لامتناع

الحكم ممن جهل احد هذه الامور واما المقالات فثلاث الاولى في المفردات
وفيها اربعة فصول الفصل الاول في الالفاظ دلالة اللفظ على المعنى
بتوسط الوضع له مطابقة كدلالة الانسان على الحيوان الناطق وبتوسطه
لما دخل فيه تضمن كدلالة الانسان على الحيوان او على الناطق وحده وبتوسطه لما
خرج عنه التزام كدلالته على قابل العلم وصنعة الكتابة ويشترط في
الدلالة الالتزامية كون الخارجي بحالة يلزم من تصور المسمى تصوره والا
لامتنع فهمه من اللفظ ولا يشترط فيها كونه بحالة يلزم من تحقق المسمى
في الخارج تحققه فيه كدلالة لفظ العمى على البصر مع عدم الملازمة بينهما
في الخارج والمطابقة لا يستلزم التضمن كما في البسائط واما استلزامها
الالتزام فغير متيقن لان وجود لازم لكل ماهية يلزم من تصورها تصوره
غير معلوم وما قيل من ان تصور كل ماهية يستلزم تصور انها ليست
غيرها ممنوع ومن هذا تبين عدم استلزام التضمن الالتزام واما هما فلا
يوجدان الا مع المطابقة لاستحالة وجود التابع من حيث انه تابع بدون
المتبوع والدال بالمطابقة ان قصد بجزء منه الدلالة على جزء معناه
فهو المركب كرامي الحجارة والا فهو مفرد وهو ان لم يصلح لان يخبر به وحده

فهو اداة كفي ولا وان صلح لذلك فان دل بهيئته على احد من
الازمنة الثلاثة فهو الكلمة وان لم يدل فهو الاسم وهو اما ان يكون
معناه واحدا او كثيرا فان كان الاول فان تشخص ذلك المعنى يسمى علما
والا فمتواطيا ان استوت افراده الذهنية والخارجية فيه كالانسان
والشمس ومشككا ان كان حصوله في البعض اولى واقدم واشد من البعض
الآخر كالوجود بالنسبة الى الواجب والممكن وان كان الثاني فان كان
وضعه لتلك المعاني على السوية فهو المشترك كالعين وان لم
يكن كذلك بل وضع لاحدها ثم نقل الى الثاني لمناسبة بينهما وح
ان ترك موضوعه الاول يسمى لفظا منقولا عرفيا ان كان الناقل
هو العرف العام كالدابة وشرعيا ان كان الناقل هو الشرع كالصلوة
والصوم واصطلاحيا ان كان الناقل هو العرف الخاص كاصطلاحات
النحاة والنظار وان لم يترك موضوعه الاول يسمى بالنسبة اليه حقيقة
وبالنسبة الى المنقول اليه مجازا كالاسد بالنسبة الى الحيوان المفترس حقيقة
والى الرجل الشجاع مجاز وكل لفظ بالنسبة الى لفظ آخر مرادف له
ان توافقا في المعنى ومباين له ان اختلفا فيه واما المركب فهو اما تام وهو الذي

يصح عليه السكوت او غير تام هو الذي لا يصح السكوت عليه والتام
ان احتمل الصدق والكذب فهو الخبر وان كان انه لم يحتمل فهو الانشاء
فان دل على طلب الفعل دلالة اولية اي وضعية فمع الاستعلاء
امر كقولنا اضرب ومع الخضوع دعاء وسوال ومع التساوي التماس
والا فهو التنبيه ويندرج فيه التمني والترجي والتعجب والقسم والنداء
واما غير التام فهو التقييدي كالحيوان الناطق واما غير تقييدي
كالمركب من اسم واداة او كلمة واداة الفصل الثاني في الكليات
المفردة كل مفهوم فهو اما جزئي ان منع نفس تصوره من وقوع الشركة
فيه وكلي ان لم يمنع والالفاظ الدال عليهما جزئيا وكليا بالعرض والكلي
اما ان يكون تمام ماهية ما تحته من الجزئيات او داخلا
فيها او خارجا عنها والاول هو النوع سواء كان متعدد الاشخاص
في الخارج وهو المقول في جواب ما هو بحسب الشركة والخصوصية
معا كالانسان او غير متعدد الاشخاص في الخارج وهو
مقول في جواب ما هو بحسب الخصوصية المحضة كالشمس والكلي
مقول على واحد او على كثيرين متفقين بالحقائق في جواب ما هو

والثاني ان

والثاني ان كان تمام الجزء المشترك بينها وبين نوع
آخر فهو الجنس وهو المقول في جواب ما هو بحسب الشركة المحضة ويسمى احيانا
ويرسمونه بانه كلي مقول على كثيرين مختلفين بالحقائق في جواب
ما هو وهو قريب ان كان الجواب عن الماهية وعن بعض ما
يشاركها فيه هو الجواب عنها وعن كل ما يشاركها فيه كالحيوان
بالنسبة الى الانسان وبعيد ان كان الجواب عنها وعن بعض
ما يشاركها فيه غير الجواب عنها وعن بعض الآخر ويكون هناك
جوابان ان كان بعيدا بمرتبة واحدة كالجسم النامي بالنسبة الى
الانسان وثلثة اجوبة ان كان بعيدا بمرتبتين كالجسم
كالجسم واربعة اجوبة ان كان بعيدا بثلاث مراتب
كالجوهر وعلى هذا القياس وان لم يكن تمام المشترك بينها
وبين نوع آخر فلا بد ان لا يكون مشتركا اصلا او يكون بعضا
من تمام المشترك مساويا له والا لكان مشتركا بين الماهية
وبين نوع آخر ولا يجوز ان يكون تمام المشترك بالنسبة الى
ذلك النوع لان المقدر خلافه بل بعضه ولا يتسلسل بل ينتهي

الى ما يساويه فيكون فصل جنس وكيف كان يميز الماهية عن
مشاركيها في الجنس او الوجود فكان فصلا ويرسمونه بانه كلي يحمل على
الشيء في جواب اي شيء هو في جوهره فعلى هذا لو تركبت حقيقة
من امرين متساويين او امور متساوية كان كل منها فصلا لها لانه
يميزها عن مشاركيها في الوجود والفصل المميز للنوع عن مشاركه
في الجنس قريب ان ميزه عنه في جنس قريب كالناطق للانسان
وبعيد ان ميزه عنه في جنس بعيد كالحساس للانسان واما الثالث
فان امتنع انفكاكه عن الماهية فهو اللازم والا فهو
العرض المفارق واللازم قد يكون لازما للوجود كالسواد للحبشي
وقد يكون لازما للماهية كالزوجية للاربع وهو اما بين وهو الذي
يكون تصوره مع تصور ملزومه كافيا في جزم الذهن باللزوم بينهما
كالانقسام بمتساويين للاربعة واما غير بين وهو الذي يفتقر
في جزم الذهن باللزوم بينهما الى وسط كتساوي الزوايا الثلث
لقائمتين للمثلث وقد يقال على اللازم الذي يلزم من تصور ملزومه
تصوره والاول اعم والعرض المفارق اما سريع الزوال كحمرة الخجل

وصفرة الوجل

وصفرة الوجل واما بطيء الزوال كالشباب والشيب وكل واحد
من اللازم والمفارق ان اختص بافراد حقيقة واحدة فهو الخاصة
كالضاحك والا فهو العرض العام كالماشي ويرسم الخاصة
بانها كلية مقولة على ما تحت حقيقة فقط قولا عرضيا والعرض العام
بانه كلي مقول على افراد حقيقة واحدة وغيرها قولا عرضيا فالكليات
اذن خمسة نوع وجنس وفصل وخاصة وعرض عام
الفصل الثالث في مباحث الكلي والجزئي وفيه خمسة الاول
الكلي قد يكون ممتنع الوجود في الخارج لا لنفس مفهوم اللفظ كشريك
الباري تعالى عز اسمه وقد يكون ممكن الوجود لكن لا يوجد كالعنقاء
وقد يكون الموجود منه واحدا مع امتناع غيره كالباري او مع امكانه
كالشمس وقد يكون الموجود منه كثيرا متناهيا كالكواكب السبعة السيارة
او غير متناه كالنفوس الناطقة الثاني اذا قلنا الحيوان مثلا بانه
كلي فهناك ثلثة امور الحيوان من حيث هو هو وكونه كليا و
المركب منهما والاول يسمى كليا طبيعيا والثاني كليا منطقيا و
الثالث كليا عقليا والكلي الطبيعي موجود في الخارج لانه جزء

من هذا الحيوان الموجود وجزء الموجود موجود واما الكليان الاخران
فني وجودهما في الخارج خلاف والنظر فيه خارج عن المنطق الثالث الكليان
كليان متساويان ان صدق كل واحد منهما على كل ما صدق عليه الاخر كالانسان
والناطق وبينهما عموم مطلق ان صدق احدهما على كل ما صدق عليه
الاخر من غير عكس كالانسان والحيوان وبينهما عموم وخصوص
من وجه ان صدق كل واحد منهما على بعض ما صدق عليه الاخر
كالحيوان والابيض ومتباينان ان لم يصدق شيء منهما على شيء مما يصدق
عليه الاخر كالانسان والفرس ونقيضا المتساويين متساويان والا
لصدق احدهما على ما كذب عليه الاخر فيصدق احد المتساويين
على ما يكذب عليه الاخر وهو مح ونقيض الاعم من شيء مطلقا اخص
من نقيض الاخص مطلقا لصدق نقيض الاخص على كل ما يصدق عليه نقيض
الاعم من غير عكس اما الاول فلانه لولا ذلك لصدق عين الاخص
على بعض ما يصدق عليه نقيض الاعم وذلك مستلزم لصدق الاخص بدون
الاعم وهو مح واما الثاني فلانه لولا ذلك لصدق نقيض الاعم على كل ما
يصدق عليه نقيض الاخص وذلك مستلزم لصدق الاخص على كل

نقيضيهما

الاعم وهو مح والاعم من شيء من وجه بين نقيضيهما عموم اصلا لتحقق مثل
هذا العموم بين عين الاعم مطلقا ونقيض الاخص مع التباين الكلي بين
نقيض الاعم مطلقا وعين الاخص ونقيضا المتباينين متباينان
تباينا جزئيا لانهما ان لم يصدقا معا اصلا كاللاوجود واللاعدم كان بينهما تباين
كلي وان صدقا معا كاللاانسان واللافرس كان بينهما تباين جزئي
ضرورة صدق احد المتباينين مع نقيض الاخر فقط فالتباين الجزئي
لازم جزما الرابع الجزئي كما يقال على المعنى المذكور المسمى بالحقيقي كزيد
فكذلك يقال على كل اخص تحت الاعم ويسمى جزئيا اضافيا
وهو اعم من الاول لان كل جزئي حقيقي فهو جزئي اضافي دون
العكس اما الاول فلاندراج كل شخص تحت ماهيته المعراة عن المشخصات
واما الثاني فلجواز كون الجزئي الاضافي كليا وامتناع
كون الجزئي الحقيقي كذلك الخامس النوع كما يقال على ما ذكرنا
ويقال له النوع الحقيقي فكذلك يقال على كل ماهية يقال عليها
وعلى غيرها الجنس في جواب ما هو قولا اوليا ويسمى نوعا اضافيا
ومراتبه اربع لانه اما ان يكون اعم الانواع وهو النوع العالي كالجسم او

انسان حيوان جسم نامي جسم جوهر
ناطق حساس

اخصها وهو النوع السافل كالانسان ويسمى نوع الانواع او
اعم من السافل واخص من العالي وهو النوع المتوسط كالحيوان و
الجسم النامي او مباين للكل وهو النوع المفرد كالعقل ان قلنا ان
الجوهر جنس له ومراتب الاجناس ايضا هذه الاربع لكن العالي كالجوهر في
مراتب الاجناس يسمى جنس الاجناس لا السافل كالحيوان ومثال المتوسط
كالجسم النامي والمفرد كالعقل ان قلنا ان الجوهر ليس بجنس له والنوع
الاضافي موجود بدون الحقيقي كالانواع المتوسطة والحقيقي موجود بدون
الاضافي كالحقائق البسيطة وليس بينهما عموم وخصوص مطلقا بل كل منهما
اعم من الاخر من وجه لصدقهما على النوع السافل كالانسان ومنها جزء
المقول في جواب ما هو ان ذكر بالمطابقة يسمى واقعا في طريق
ما هو كالحيوان او الناطق بالنسبة الى الحيوان الناطق المقول في جواب
السؤال بما هو عن الانسان وان كان مذكورا بالتضمن يسمى داخلا
في جواب السؤال كالجسم النامي والحساس والمتحرك بالارادة الدال
عليها الحيوان بالتضمن والجنس العالي جاز ان يكون له فصل يقومه لجواز
تركبه من امرين متساويين او امور متساوية ويجب ان يكون له فصل

يقسمه والنوع السافل يجب ان يكون له فصل يقومه ويمتنع ان يكون له
فصل يقسمه والمتوسطات يجب ان يكون لها فصل يقومها وفصول
يقسمها وكل فصل يقوم العالي فهو يقوم السافل من غير عكس كلي وكل فصل
يقسم السافل فهو يقسم العالي من غير عكس كلي **الفصل الرابع** في التعريفات
المعرف للشيء هو الذي يستلزم تصوره تصور ذلك الشيء او امتيازه
عن كل ما عداه وهو لا يجوز ان يكون نفس الماهية لان المعرف معلوم
قبل المعرف والشيء لا يعلم قبل نفسه ولا اعم لقصوره عن افادة ولا اخص
لكونه اخفى فهو مساو له في العموم والخصوص ويسمى حدا تاما ان كان
بالجنس والفصل القريبين وحدا ناقصا ان كان بالفصل وحده
او به وبالجنس البعيد ورسما تاما ان كان بالجنس القريب والخاصة
ورسما ناقصا ان كان بالخاصة وحدها او بها وبالجنس البعيد ويجب
الاحتراز عن تعريف الشيء بما يساويه في المعرفة والجهالة كتعريف
الحركة بما ليس بسكون والزوج بما ليس بفرد وعن تعريف الشيء بما لا يعرف
الا به سواء كان بمرتبة واحدة كما يقال الكيفية ما بها يقع المشابهة واتفاق
في الكيفية او بمراتب نحو الاثنان زوج اول ثم يقال الزوج هو المنقسم

ثم يقال المشابهة

متساويين ثم يقال للمتساويين هما الشيئان اللذان لا يفضل احدهما على الآخر ثم يقال الشيئان هما الاثنان ويجب التحرز عن استعمال الالفاظ الغريبة الوحشية الغير الظاهرة الدلالة بالقياس الى السامع لكونه مفوتا للغرض

المقالة الثانية

في القضايا واحكامها وفيها مقدمة وثلاثة فصول اما المقدمة ففي تعريف القضية واقسامها الاولية فالقضية قول يصح ان يقال لقائله انه صادق فيه او كاذب فيه وهي حملية ان انحلت بطرفيها الى مفردين كقولنا زيد عالم وزيد ليس بعالم وشرطية ان لم تنحل والشرطية اما متصلة وهي التي يحكم فيها بصدق قضية او لا صدقها على تقدير صدق قضية اخرى كقولنا ان كان هذا انسانا فهو حيوان وليس البتة ان كان هذا انسانا فهو جماد واما منفصلة وهي التي يحكم فيها بالتنافي بين القضيتين في الصدق والكذب معا او في احدهما فقط او بنفيه كقولنا اما ان يكون هذا العدد زوجا او فردا وليس اما ان يكون هذا الانسان كاتبا او اسود

الفصل الاول

في الحملية وفيه اربعة مباحث البحث الاول في اجزائها واقسامها الحملية انما تتحقق باجزاء ثلثة المحكوم عليه ويسمى موضوعا والمحكوم به ويسمى محمولا والنسبة بينهما بها يرتبط المحمول بالموضوع

ويسمى

ويسمى نسبة حكمية واللفظ الدال عليها يسمى رابطة كهو في قولنا زيد هو عالم وتسمى القضية حينئذ ثلاثية وقد تحذف الرابطة في بعض اللغات لشعور الذهن بمعناها والقضية حينئذ تسمى ثنائية وتلك النسبة ان كانت نسبة بها يصح ان يقال ان الموضوع محمول فالقضية موجبة كقولنا الانسان حيوان وان كانت نسبة بها يصح ان يقال ان الموضوع ليس بمحمول فالقضية سالبة كقولنا الانسان ليس بحجر وموضوع الحملية ان كان شخصا معينا سميت مخصوصة وشخصية وان كان كليا فان بين فيها كمية افراد ما عليه الحكم ويسمى اللفظ الدال عليها سورا وهي اربع لانه ان بين فيها ان الحكم على كل الافراد فهي الكلية اما موجبة وسورها كل كقولنا كل نار حارة واما سالبة وسورها لا شيء ولا واحد كقولنا لا شيء ولا واحد من الناس بجماد وان بين فيها ان الحكم على بعض الافراد فهي الجزئية اما موجبة وسورها بعض وواحد كقولنا بعض الحيوان او واحد من الحيوان انسان واما سالبة وسورها ليس كل وليس بعض وبعض ليس كقولنا ليس كل حيوان بانسان وليس بعض الحيوان بانسان وان لم يبين فيها كمية الافراد فان لم يصلح لان يصدق كلية وجزئية سميت القضية طبيعية

٢ سميت محصورة ومسورة

كقولنا الحيوان جنس والانسان نوع وان صلحت لذلك سميت مهملة كقولنا الانسان في خسر والانسان ليس في خسر وهي في قوة الجزئية لانه متى صدق الانسان في خسر صدق بعض الانسان في خسر وبالعكس البحث الثاني في تحقيق المحصورات الاربع كقولنا كل ج ب يستعمل تارة بحسب الحقيقة ومعناه ان كل ما لو وجد كان ج من الافراد الممكنة فهو بحيث لو وجد كان ب اي كل ما هو ملزوم ج فهو ملزوم ب وتارة بحسب الخارج ومعناه ان كل ج في الخارج سواء كان حال الحكم او قبله او بعده فهو ب في الخارج والفرق بين الاعتبارين ظاهر فانه لو لم يوجد شيء من المربعات في الخارج يصح ان يقال كل مربع شكل بالاعتبار الاول دون الثاني ولو لم يوجد شيء من الاشكال في الخارج الا المربع يصح ان يقال كل شكل مربع بالاعتبار الثاني دون الاول وعلى هذا فقس المحصورات الباقية البحث الثالث في العدول والتحصيل حرف السلب ان كان جزءا من الموضوع كقولنا اللاحي جماد او من المحمول كقولنا الجماد لا عالم او منهما جميعا سميت القضية معدولة موجبة كانت او سالبة وان لم يكن جزءا لشيء منهما سميت محصلة ان كانت موجبة وبسيطة ان كانت

سالبة والاعتبار

سالبة والاعتبار بايجاب القضية وسلبها بالنسبة الثبوتية والسلبية لا بطرفي القضية فان قولنا كل ما ليس بحي فهو لا عالم موجبة مع ان طرفيها عدميان وقولنا لا شيء من المتحرك بساكن سالبة مع ان طرفيها وجوديان والسالبة البسيطة اعم من الموجبة المعدولة المحمول لصدق السلب عند عدم الموضوع دون الايجاب فان الايجاب لا يصح الا على موضوع موجود محقق كما في الخارجية الموضوع او مقدر كما في الحقيقية الموضوع واما اذا كان الموضوع موجودا فانهما متلازمان والفرق بينهما في اللفظ اما في الثلاثية فالقضية موجبة ان تقدمت الرابطة على حرف السلب وسالبة ان تاخرت عنه واما في الثنائية فبالنية او بالاصطلاح كتخصيص لفظ غير او لا بالايجاب المعدول ولفظ ليس بالسلب البسيط او بالعكس البحث الرابع في القضايا الموجهة لا بد لنسبة المحمولات الى الموضوعات من كيفية ايجابية كانت او سلبية كالضرورة والدوام واللاضرورة واللادوام وتسمى تلك الكيفية مادة القضية واللفظ الدال عليها يسمى جهة القضية والقضايا الموجهة التي جرت العادة بالبحث عنها وعن احكامها ثلث عشرة قضية منها بسيطة وهي التي حقيقتها ايجاب فقط او سلب فقط ومنها مركبة وهي التي

نحو زيد هو ليس بكاتب لان من شان الرابطة ان يرتبط ما بعدها بما قبلها فهناك ربط السلب وربط الايجاب

حقيقتها مركب من الايجاب والسلب والبسائط ستة الاولى الضرورية المطلقة وهي التي يحكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه ما دام ذات الموضوع موجودا كقولنا بالضرورة كل انسان حيوان وبالضرورة لا شيء من الانسان بحجر الثانية الدائمة المطلقة وهي التي يحكم فيها بدوام ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه ما دام ذات الموضوع موجودا ومثالها ايجابا وسلبا ما مر الثالثة المشروطة العامة وهي التي يحكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بشرط وصف الموضوع كقولنا بالضرورة كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا وبالضرورة لا شيء من الكاتب بساكن الاصابع ما دام كاتبا الرابعة العرفية العامة وهي التي يحكم فيها بدوام ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه ما دام وصف الموضوع ومثالها ايجابا وسلبا ما مر الخامسة المطلقة العامة وهي التي يحكم فيها بثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بالفعل كقولنا كل انسان متنفس بالاطلاق العام ولا شيء من الانسان بمتنفس بالاطلاق العام السادسة

الممكنة العامة

الممكنة العامة وهي التي يحكم فيها بارتفاع الضرورة المطلقة عن الجانب المخالف للحكم كقولنا بالامكان العام كل نار حارة وبالامكان العام لا شيء من الحار ببارد واما المركبات فسبع الاولى المشروطة الخاصة وهي المشروطة العامة مع قيد اللادوام بحسب الذات وهي ان كانت موجبة كقولنا بالضرورة كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا لا دائما فتركيبها من موجبة مشروطة عامة وسالبة مطلقة عامة وان كانت سالبة كقولنا بالضرورة لا شيء من الكاتب بساكن الاصابع ما دام كاتبا لا دائما فتركيبها من سالبة مشروطة عامة وموجبة مطلقة عامة الثانية العرفية الخاصة وهي العرفية العامة مع قيد اللادوام بحسب الذات وهي ان كانت موجبة فتركيبها من موجبة عرفية عامة وسالبة مطلقة عامة وان كانت سالبة فتركيبها من سالبة عرفية عامة وموجبة مطلقة عامة ومثالها ايجابا وسلبا ما مر الثالثة الوجودية اللاضرورية وهي المطلقة العامة مع قيد اللاضرورة بحسب الذات وهي ان كانت موجبة كقولنا كل انسان ضاحك بالفعل لا

بالضرورة فتركيبها من موجبة مطلقة عامة وسالبة ممكنة عامة وان كانت سالبة كقولنا لا شيء من الانسان بضاحك بالفعل لا بالضرورة فتركيبها من سالبة مطلقة عامة وموجبة ممكنة عامة الرابعة الوجودية اللادائمة وهي المطلقة العامة مع قيد اللادوام بحسب الذات وهي سواء كانت موجبة او سالبة فتركيبها من مطلقتين عامتين احديهما موجبة والاخرى سالبة ومثالها ايجابا وسلبا ما مر الخامسة الوقتية وهي التي يحكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او ضرورة سلبه عنه في وقت معين من اوقات وجود الموضوع مقيدا باللادوام بحسب الذات وهي ان كانت موجبة كقولنا بالضرورة كل قمر منخسف وقت حيلولة الارض بينه وبين الشمس لا دائما فتركيبها من موجبة وقتية مطلقة وسالبة مطلقة عامة وان كانت سالبة كقولنا بالضرورة لا شيء من القمر بمنخسف وقت التربيع لا دائما فتركيبها من سالبة وقتية مطلقة وموجبة مطلقة عامة السادسة المنتشرة وهي التي يحكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه في وقت غير

معين

معين من اوقات وجود الموضوع مقيدا باللادوام بحسب الذات وهي ان كانت موجبة كقولنا بالضرورة كل انسان متنفس في وقت ما لا دائما فتركيبها من موجبة منتشرة مطلقة وسالبة مطلقة عامة وان كانت سالبة كقولنا بالضرورة لا شيء من الانسان بمتنفس في وقت ما لا دائما فتركيبها من سالبة منتشرة مطلقة وموجبة مطلقة عامة السابعة الممكنة الخاصة وهي التي يحكم فيها بارتفاع الضرورة المطلقة عن جانبي الوجود والعدم جميعا فهي سواء كانت موجبة كقولنا بالامكان الخاص كل انسان كاتب او سالبة كقولنا بالامكان الخاص لا شيء من الانسان بكاتب فتركيبها من ممكنتين عامتين احديهما موجبة والاخرى سالبة والضابطة ان اللادوام اشارة الى مطلقة عامة واللاضرورة الى ممكنة عامة مخالفتي الكيفية وموافقتي الكمية للقضية المقيدة بهما

الفصل الثاني في اقسام الشرطية الجزء الاول منها يسمى مقدما والثاني تاليا اما المتصلة اما لزومية وهي التي صدق التالي فيها على تقدير صدق المقدم لعلاقة بينهما توجب ذلك كالعلية

والتضايف واما الاتفاقية وهي التي يكون ذلك بمجرد توافق
الجزئين على الصدق كقولنا ان كان الانسان ناطقا
فالحمار ناهق واما المنفصلة فالحقيقية وهي التي يحكم فيها بالتنافي
بين جزئيها في الصدق والكذب معا كقولنا اما ان يكون هذا
العدد زوجا او فردا واما مانعة الجمع وهي التي يحكم بالتنافي بين جزئيها
في الصدق فقط كقولنا اما ان يكون هذا الشيء حجرا او شجرا
واما مانعة الخلو وهي التي يحكم فيها بالتنافي بين جزئيها في الكذب
فقط كقولنا اما ان يكون زيد في البحر او لا يغرق وكل واحدة
من هذه الثلثة اما عنادية وهي التي يكون التنافي فيها
لذات الجزئين كما في الامثلة المذكورة واما اتفاقية وهي التي
يكون التنافي فيها بمجرد الاتفاق كقولنا للاسود اللاكاتب
اما ان يكون اسود او كاتبا حقيقية او لا اسود او كاتبا مانعة الجمع
او اسود او لا كاتبا مانعة الخلو وسالبة كل واحدة من هذه القضايا
الثمان هي التي يرفع الحكم بما في موجباتها فسالبة اللزوم
هي سالبة لزومية وسالبة العناد هي سالبة عنادية وسالبة

الاتفاق

الاتفاق هي سالبة اتفاقية والمتصلة الموجبة تصدق عن
صادقين وعن كاذبين وعن مجهولي الصدق والكذب
وعن مقدم كاذب وتال صادق دون عكسه لامتناع استلزام
الصادق الكاذب وتكذب عن جزئين كاذبين وعن مقدم
كاذب وتالي صادق وبالعكس وعن صادقين اذا كانت
لزومية واما اذا كانت اتفاقية فكذبها عن صادقين محال
والمنفصلة الموجبة الحقيقية تصدق عن صادق وكاذب
وتكذب عن صادقين وكاذبين ومانعة الجمع تصدق عن كاذبين
وعن صادق وكاذب وتكذب عن صادقين ومانعة الخلو
تصدق عن صادقين وعن صادق وكاذب وتكذب عن كاذبين
والسالبة تصدق عما تكذب الموجبة وتكذب عما تصدق الموجبة
وكلية الشرطية ان يكون التالي لازما او معاندا للمقدم
على جميع الاوضاع التي يمكن حصوله عليها وهي الاوضاع
التي تحصل للمقدم بسبب اقترانه بالامور التي يمكن اجتماعه
معه والجزئية ان يكون كذلك على بعض هذه الاوضاع

والمخصوصة ان يكون كذلك على وضع معين وسور الموجبة الكلية
في المتصلة كلما ومهما ومتى وفي المنفصلة دائما وسور السالبة الكلية
فيهما ليس البتة والموجبة الجزئية فيهما قد يكون والسالبة الجزئية فيهما قد لا يكون
وبادخال حرف السلب على سور الايجاب الكلي والمهملة
باطلاق لفظ لو وان واذا في المتصلة واما في المنفصلة والشرطية
قد تتركب من حمليتين وعن متصلتين وعن منفصلتين وعن
حملية ومتصلة وعن حملية ومنفصلة وعن متصلة ومنفصلة
وكل واحدة من هذه الثلثة الاخيرة في المتصلة تنقسم الى قسمين
لامتياز مقدمها عن تاليها بالطبع بخلاف المنفصلة فان
مقدمها انما يتميز عن تاليها بالوضع فقط فاقسام المتصلات
تسعة والمنفصلات ستة واما الامثلة فعليك استخراجها
من نفسك الفصل الثالث في احكام القضايا وفيه
اربعة مباحث الاول في التناقض وحده وهو اختلاف
القضيتين بالايجاب والسلب بحيث يقتضي لذاته ان
يكون احديهما صادقة والاخرى كاذبة ولا يتحقق في المخصوصتين

الجزئية

الاعند اتحاد

الا عند اتحاد الموضوع ويندرج فيه وحدة الشرط والجزء
والكل وعند اتحاد المحمول ويندرج فيه وحدة الزمان والمكان
والاضافة والقوة والفعل وفي المحصورتين لا بد مع ذلك
من الاختلاف بالكمية لصدق الجزئيتين وكذب الكليتين
في كل مادة يكون الموضوع فيها اعم من المحمول ولا بد مع ذلك
من الاختلاف بالجهة في الكل لصدق الممكنتين وكذب الضروريتين
في مادة الامكان فنقيض الضرورية المطلقة الممكنة العامة لان
سلب الضرورة مع الضرورة مما يتناقضان جزما ونقيض الدائمة المطلقة
المطلقة العامة لان السلب في كل الاوقات ينافيه الايجاب
في البعض وبالعكس ونقيض المشروطة العامة الحينية الممكنة اعني التي
يحكم فيها برفع الضرورة بحسب الوصف عن جانب المخالف كقولنا كل من
به ذات الجنب يمكن ان يسعل في بعض اوقات كونه مجنوبا ونقيض
العرفية العامة الحينية المطلقة اعني التي حكم فيها بثبوت
المحمول للموضوع او سلبه عنه في بعض احيان وصف الموضوع
ومثاله ما مر واما المركبات فان كانت كلية فنقيضها احد

نقيضي جزئيها وذلك جلي بعد الاحاطة بحقائق هذه المركبات ونقائض البسائط اذ قد تحققت ان اللاضرورية اللادائمة تركيبها من مطلقتين عامتين احديهما موجبة والاخرى سالبة وتحققت ان نقيض
المطلقة هي الدائمة وتحققت ان نقيضها اما الدائم
المخالف او الدائم الموافق وان كانت جزئية فلا يكفي
في نقيضها ما ذكرناه لانه يكذب بعض الجسم حيوان لا دائما
مع كذب كل واحد من نقيضي جزئيها بل الحق في نقيضها ان
تردد بين نقيضي الجزئين لكل واحد واحد اي كل واحد
واحد لا يخلو من نقيضها فيقال كل جسم اما حيوان دائما
او ليس بحيوان دائما واما الشرطية فنقيض الكلية منها الجزئية
الموافقة في الجنس والنوع والمخالفة في الكيف وبالعكس
في عكس المستوي وهو عبارة عن جعل الجزء
الاول من القضية ثانيا والثاني اولا مع بقاء الصدق
والكيف واما السوالب فان كانت كلية فسبع منها
لا تنعكس الوقتيتان والوجوديتان والممكنتان والمطلقة العامة

لا تنعكس

لا تنعكس لامتناع العكس في اخصها وهو الوقتية لصدق قولنا
بالضرورة لا شيء من القمر بمنخسف وقت التربيع لا دائما مع
كذب قولنا بعض المنخسف ليس بقمر بالامكان العام الذي هو اعم
الجهات لان كل منخسف فهو قمر بالضرورة واذا لم ينعكس
الاخص لم ينعكس الاعم اذ لو انعكس الاعم لانعكس الاخص
لان لازم الاعم لازم الاخص ضرورة واما الضرورية والدائمة
المطلقتان فتنعكسان دائمة كلية لانه اذا صدق بالضرورة
او دائما لا شيء من ج ب فدائما لا شيء من ب ج والا فيصدق
نقيضه بعض ب ج بالاطلاق العام وهو مع الاصل ينتج بعض ب ليس ب
بالضرورة في الضرورية ودائما في الدائمة وهو محال والمشروطة والعرفية
العامتان تنعكسان عرفية عامة كلية لانه اذا صدق بالضرورة
او دائما لا شيء من ج ب ما دام ج فدائما لا شيء من ب ج ما
دام ب والا فبعض ب ج حين هو ب وهو مع الاصل ينتج
بعض ب ليس ب حين هو ب وهو محال واما المشروطة والعرفية
الخاصتان فتنعكسان عرفية عامة لا دائمة في البعض

اما العرفية العامة فلكونها لازمة للعامتين واما اللادوام في البعض
فلانه لو كذب بعض ب ج بالاطلاق العام لصدق لا شيء من ب
ج دائما فينعكس الى لا شيء من ج ب دائما وقد كان كل ج ب
بالفعل بحكم اللادوام هذا خلف وان كانت جزئية فالمشروطة
والعرفية الخاصتان تنعكسان عرفية خاصة لانه اذا
صدق بالضرورة او دائما بعض ج ليس ب ما دام ج لا
دائما صدق دائما بعض ب ليس ج ما دام ب لا دائما
لانا نفرض ذات الموضوع وهو ج د فد ج بالفعل و ب ايضا
للادوام سلب الباء عنه وليس ج ما دام ب والا لكان
ج حين هو ب و ب حين هو ج وقد كان ليس ب ما دام ج هف
واذا صدق الجيم والباء عليه وتنافيه صدق بعض ب ليس ج ما
دام ب لا دائما وهو المطلوب واما البواقي فلا تنعكس لانه يصدق
بالضرورة بعض الحيوان ليس بانسان وبالضرورة بعض القمر ليس بمنخسف
وقت التربيع لا دائما مع كذب عكسهما بالامكان العام الذي
هو اعم الجهات لكن الضرورية اخص البسائط والوقتية اخص المركبات

الباقية

الباقية متى لم ينعكس لم ينعكس شيء منها لما عرفت من
ان انعكاس العام مستلزم انعكاس الخاص واما الموجبات
فكلية كانت او جزئية فلا تنعكس كلية لاحتمال كون المحمول
اعم من الموضوع واما في الجهة فالضرورية والدائمة والعامتان
تنعكس حينية مطلقة لانه اذا صدق كل ج ب باحدى الجهات
الاربعة المذكورة فبعض ب ج حين هو ب والا فلا شيء من
ب ج ما دام ب وهو مع الاصل ينتج لا شيء من ج ج دائما
في الضرورية والدائمة وما دام في العامتين وهو محال واما
الخاصتان فتنعكسان حينية مطلقة مقيدة باللادوام اما
الحينية المطلقة فلكونها لازمة لعامتيها واما القيد اللادوام
في الاصل الكلي فلانه لو كذب بعض ب ليس ج بالفعل لصدق
كل ب ج دائما فنضمه الى الجزء الاول من الاصل وهو قولنا
بالضرورة او دائما كل ج ب ما دام ج ينتج كل ب ب فنضمه الى
الجزء الثاني في الصغرى وهو قولنا لا شيء من ج ب بالاطلاق العام
فينتج لا شيء من ب ب بالاطلاق العام فيلزم اجتماع

النقيضين وهو مح وامافى الجزئى فلفرض ذات الموضوع د وهو
لاج بالفعل والالكان ج دائماوب دائمالدوام الن وهو دوام
الجيم لكن اللازم بط ليقيد الاصل بها للادوام واماالوقتيتان
والوجوديتان والمطلقة العامة فتنعكس مطلقة عامة لانه اذا
صدق كل ج ب باحدى الجهات الخمس المذكورة فبعض
ج بالاطلاق العام والافلاشئ من ب ج دائماوهو
مع الاصل ينتج لاشئ من ج ج دائماوهو مح وان
شئت عكست نقيض العكس فى الموجبات ليصدق
نقيض الاصل او الاخص منه واما الممكنتان ففى حالها
فى الانعكاس وعدمه غير معلوم لتوقف البرهان المذكور
للانعكاس فيها على انعكاس السالبة الضرورية كنفسها
اوعلى انتاج الصغرى الممكنة مع الكبرى الضرورية فى
الشكل الاول والثالث الذين كل منهما غير متحقق و
لعدم الظفر بدليل يوجب انعكاس الممكنات وعدمه و
اما الشرطية المتصلة الموجبة كلية او جزئية فتنعكس موجبة جزئية و

السالبة

والسالبة الكلية سالبة كلية اذ لو صدق نقيض العكس
لانتظم مع الاصل قياسا منتجا للمح واماالسالبة الجزئية
فلا ينعكس لصدق قولنا قد لا يكون اذا كان هذا حيوان
فهوانسان مع كذب العكس واما المنفصلة فلا يتصور فيها
العكس لعدم الامتياز بين جزئيها بالطبع البحث الثاني
فى عكس النقيض وهو عبارة عن جعل الجزء الاول من القضية
نقيض الثانى والثانى عين الاول مع مخالفته الاصل فى
الكيف وموافقته فى الصدق واما الموجبات فالكانت
كلية فسبع منها وهى التى لا ينعكس سوالبها بالعكس المستوى
لا تنعكس لانه يصدق بالضرورة او دائما كل ج ب
فدائما لاشئ مما ليس ج والافبعض ماليس ب فهو ج بالفعل
وهو مع الاصل ينتج بعض ماليس ب فهو ب بالضرورة فى الضرورية
ودائما فى الدائمة وهو مح واما المشروطة والعرفية العامتان
فتنعكسان عرفية عامة كلية لانه اذا صدق بالضرورة
او دائما كل ج ب مادام ج فدائما لاشئ مما ليس ج

[illegible]

٨٥

مادام ليس ب والافبعض ماليس ب فهو ج حين هو ليس ب وهو
مع الاصل ينتج بعض ماليس ب فهو ب حين هو ليس ب وهو مح
واما الخاصتان فتنعكسان عرفية عامة لادائما فى البعض
اما العرفية العامة فلاستلزام العامتين اياها واما اللادوام
فى البعض فلانه يصدق بعض ماليس ب فهو ج بالاطلاق
العام والافلاشئ مماليس ب ج دائما فينعكس الى لاشئ
من ج ليس ب دائما وقد كان لاشئ من ج ب
بالفعل بحكم اللادوام ويلزم كل ج فهو ليس ب بالفعل
لوجود الموضوع وهذا خلف وان كانت جزئية فالخاصتان
تنعكسان عرفية خاصة لانه اذا صدق بالضرورة
او دائما بعض ج ب مادام ج لادائما فبعض ماليس
ب ليس ج مادام ليس ب لادائما لانا نفرض ذات
الموضوع د فد ليس ب بالفعل للادوام وهو ثابت الى ماهو
د وليس ج مادام ليس ب والالكان ج حين هو ليس
ب فليس حين هو ج وقد كان ب مادام ج وهذا ج

بالفعل

بالفعل فهو مطلقة فبعض ماليس ب ليس ج مادام ليس ب
لادائما وهو المطلوب واما البواقى فلا ينعكس لصدق قولنا بعض
الحيوان هو ليس بانسان بالضرورة المطلقة وبعض القمر ليس هو
بمنخسف بالضرورة الوقتية دون عكسها باعم الجهات ومتى لم ينعكسا لم ينعكس شئ
منها لما عرفت فى العكس المستوى واما السوالب كلية او جزئية فلا
ينعكس كلية لاحتمال كون نقيض المحمول اعم من عين الموضوع وتنعكس
الخاصتان جزئية مطلقة لانه اذا صدق بالضرورة او دائما لاشئ من ج ب
مادام ج لادائما نفرض الموضوع د فهو ليس ب بالفعل و ج فى البعض
كونه ليس ب لانه ليس ب فى جميع اوقات ج فبعض ماليس ب فهو ج فى
البعض احيانا ليس ب وهو المدعى واما الوقتيتان والوجوديتان فتنعكس مطلقة
عامة لانه اذا صدق لاشئ من ج ب باحدى هذه الجهات المذكورة فنفرض
الموضوع د فهو ليس ب بالفعل و ج لوجود الموضوع فبعض ماليس ب فهو ج
بالفعل وهو المط وبهذا تبين عكوس جزئياتها واما البواقى السوالب
والشرطية موجبة كانت اوسالبة فغير معلوم الانعكاس لعدم الظفر بالبرهان
البحث الرابع فى تلازم الشرطيات اما المتصلة الموجبة الكلية

٨٦

اى متى صدق اللزوم الكلى بين امرين لصدق منع الجمع بين عين الملزوم ونقيض اللازم ومنع الخلو بين عكسه نحو ان كان هذا اربعا كان زوجا فان الزوجية لازم للاربع فاذا اخذت هذا الشيء اما ان يكون اربعا او لا زوجا كان بينهما منع الجمع لا منع الخلو لان الخلو عنهما جائز كما فى الاثنين واذا اخذت هذا الشيء اما لا اربع او زوج كان بينهما منع خلو لان الخلو عنهما ممنوع كالحقيقى والجمع بينهما جائز كما فى الاثنين مجموعان وهو لا للاربعة والزوجية فتدبر فى ذلك ١٢ احمد

تستلزم المنفصلة مانعة الجمع من عين المقدم ونقيض التالى ومانعة الخلو من نقيض المقدم وعين التالى متعاكستين بعكسهما والا لبطل اللزوم والانفصال واما المنفصلة الموجبة الحقيقية تستلزم اربع متصلات مقدم الاثنين عين احد الجزئين وتاليهما نقيض الاخرى ومقدم الاخريين نقيض احد الجزئين وتاليهما عين الآخر وكل واحد من غير الحقيقية يستلزم الاخرى مركبة من نقيض الجزئين **المقالة الثالثة فى القياس** وفيها خمسة فصول **الفصل الاول** فى تعريف القياس وذكر اقسامه القياس قول مؤلف من قضايا اذا سلمت لزم عنها لذاتها قول آخر و استثنائى ان كان عين النتيجة او نقيضها مذكورا فيه بالفعل كقولنا ان كان هذا جسما فهو متحيز لكنه جسم ينتج انه متحيز وهو بعينه مذكور فيه ولو قلنا لكنه ليس بمتحيز ينتج انه ليس بجسم ونقيضها مذكور فيه و اقترانى ان لم يكن كذلك كقولنا كل جسم مؤلف وكل مؤلف حادث ينتج ان كل جسم حادث وليس هو ولا نقيضه مذكورا فيه بالفعل وموضوع المطلوب يسمى اصغر ومحموله يسمى اكبر والقضية التى جعلت جزء القياس تسمى مقدمة والمقدمة التى فيها الاصغر الصغرى

والتى فيها الاكبر الكبرى والمكرر بينهما حد اوسط واقتران الصغرى بالكبرى يسمى قرينة وضربا والهيئة الحاصلة من كيفية وضع الحد الاوسط عند الحدين الآخرين يسمى شكلا وهو اربعة لان الاوسط ان كان محمولا فى الصغرى وموضوعا فى الكبرى فهو الشكل الاول وان كان محمولا فيهما فهو الشكل الثانى وان كان موضوعا فيهما فهو الشكل الثالث وان كان موضوعا فى الصغرى ومحمولا فى الكبرى فهو الشكل الرابع اما الشكل الاول فشرطه ايجاب الصغرى ليندرج الاصغر تحت الاوسط وكلية الكبرى والا لاحتمل ان يكون البعض المحكوم عليه بالاكبر غير البعض المحكوم على الاصغر به وضروبه الناتجة اربعة الاول من موجبتين كليتين ينتج موجبة كلية كقولنا كل ج ب وكل ب ا ينتج كل ج ا الثانى من كليتين ينتج سالبة كلية كقولنا كل ج ب ولا شيء من ب ا فلا شيء من ج ا الثالث من موجبتين والصغرى جزئية ينتج موجبة جزئية كقولنا بعض ج ب وكل ب ا فبعض ج ا الرابع من موجبة جزئية صغرى وسالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا بعض ج ب ولا شيء من ب ا فبعض ج ليس ا ونتائج هذا الشكل بيّنة بذاتها واما الشكل الثانى فشرطه

حيوان ١٢ ... هو الكبرى سالبة ١٢

ان عام بخصوص ... اجل التزاعى ١٢

اختلاف مقدمتيه بالكيف وكلية الكبرى والا لحصل الاختلاف الموجب لعدم الانتاج وهو صدق القياس مع ايجاب النتيجة تارة ومع سلبها اخرى فلا ينتج الا السالبة وضروبه الناتجة ايضا اربعة الاول من كليتين والصغرى موجبة ينتج سالبة كلية كقولنا كل ج ب ولا شيء من ا ب فلا شيء من ج ا بالخلف وهو ضم نقيض النتيجة الى الكبرى لينتج نقيض الصغرى وبانعكاس الكبرى ليرتد الى الشكل الاول الثانى من كليتين والكبرى موجبة ينتج سالبة كلية كقولنا لا شيء من ج ب وكل ا ب فلا شيء من ج ا بالخلف وبعكس الصغرى وجعلها كبرى ثم عكس النتيجة الثالث من موجبة جزئية صغرى وسالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا بعض ج ب ولا شيء من ا ب فبعض ج ليس ا بالخلف وبعكس الكبرى ليرجع الى الاول وبالافتراض وهو ان نفرض الموضوع الجزئى د فكل د ب ولا شيء من ا ب فلا شيء من د ا ثم نقول بعض ج د ولا شيء من د ا فبعض ج ليس ا الرابع من سالبة جزئية صغرى وموجبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا بعض ج ليس ب وكل ا ب فبعض ج ليس ا بالخلف والافتراض

حيوان ١٢ انسان

كتابخانه مجلس شوراى ملى

الثالث فشرطه ايجاب الصغرى وكلية احدى المقدمتين والا لاحتمل ان يكون البعض المحكوم عليه بالاصغر غير البعض المحكوم عليه بالاكبر فلم يجب التعدية ولا ينتج الا الجزئية وضروبه الناتجة ستة الاول من موجبتين كليتين ينتج موجبة جزئية كقولنا كل ب ج وكل ب ا فبعض ج ا بالخلف وهو ضم نقيض النتيجة الى الصغرى لينتج نقيض الكبرى او بالرد الى الاول بعكس الصغرى الثانى من كليتين والصغرى موجبة ينتج سالبة جزئية كقولنا كل ب ج ولا شيء من ب ا فبعض ج ليس ا بالخلف وبعكس الصغرى الثالث من موجبتين والصغرى جزئية ينتج موجبة جزئية كقولنا بعض ب ج وكل ب ا فبعض ج ا بالخلف وبعكس الصغرى وبالافتراض وهو ان تفرض الموضوع الجزئى د فكل د ب وكل د ج فكل ب ا فكل د ا ثم نقول كل د ج وكل د ا فبعض ج ا وهو المطلوب الرابع من موجبة جزئية صغرى وسالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا بعض ب ج ولا شيء من ب ا فبعض ج ليس ا بالخلف

حيوان ١٢

١
لانه يمكن فى مادة ما ان يكون الاصغر اعم من الاكبر كما فى قولنا كل انسان حيوان وكل انسان ناطق ولا بد ان لا يكون النتيجة مهما كليا فكلما كان من الجائز ان لا يكون النتيجة فى مادة ما كلية لم يمكن ان ينتج الكل من الشكل الثالث كليا بل جزئيا لان قواعد المنطق كلية ولهذا قال ولا ينتج الا جزئية ١٢ غلام حسن عفى الله عنه

وبعكس الصغرى والافتراض الخامس من موجبتين والصغرى كلية ينتج موجبة
جزئية كقولنا كل ب ج وبعض ا ب فبعض ج ا بالخلف وبعكس الكبرى ثم جعلها
صغرى ثم بعكس والافتراض السادس من موجبة كلية صغرى وسالبة جزئية كبرى
ينتج سالبة جزئية كقولنا كل ب ج وبعض ب ليس ا فبعض ج ليس ا بالخلف والافتراض
ان كانت السالبة مركبة واما الشكل الرابع فشرطه بحسب الكمية والكيفية ايجاب المقدمتين
مع كلية الصغرى او اختلافهما بالكيف مع كلية احديهما والا لحصل الاختلاف الموجب
لعدم الانتاج وضروبه الناتجة ثمانية الاول من موجبتين كليتين ينتج موجبة
جزئية كقولنا كل ب ج وكل ا ب فبعض ج ا بعكس الترتيب ثم عكس النتيجة الثاني
من موجبتين والكبرى جزئية ينتج موجبة جزئية كقولنا كل ب ج وبعض ا ب
فبعض ج ا بعكس الترتيب كما مر والثالث من كليتين والصغرى سالبة
ينتج سالبة كلية كقولنا لا شيء من ب ج وكل ا ب فلا شيء من ج ا كما مر
والرابع من كليتين والصغرى موجبة ينتج سالبة جزئية كقولنا كل ب ج
ولا شيء من ا ب فبعض ج ليس ا بعكس المقدمتين والخامس من موجبة جزئية صغرى
وسالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا بعض ب ج ولا شيء من ا ب فبعض
ج ليس ا كما مر انفا والسادس من سالبة جزئية صغرى وموجبة كلية كبرى
ينتج سالبة جزئية كقولنا بعض ب ليس ج وكل ا ب فبعض ج ليس ا بعكس

الكلية

الصغرى

3

الصغرى ليرتد الى الثاني كما مر والسابع من موجبة كلية صغرى وسالبة جزئية
كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا كل ب ج وبعض ا ليس ب فبعض ج ليس ا بعكس الكبرى
ليرتد الى الثالث والثامن من سالبة كلية صغرى وموجبة جزئية كبرى ينتج سالبة
جزئية كقولنا لا شيء من ب ج وبعض ا ب فبعض ج ليس ا بعكس الترتيب ثم عكس النتيجة
ويمكن بيان خمسة الاول بالخلف وهو ضم نقيض النتيجة الى احدى المقدمتين
لينتج ما ينعكس الى نقيض الاخرى وفي الثاني والخامس بالافتراض وبيان
ذلك في الثاني ليقاس عليه الخامس ولنكن البعض الذي هو ب د فكل
د ب فنقول كل ب ج وكل د ب فبعض ج د فنقول البعض وكل
د ا فبعض ج ا وهو المطلوب والمتقدمون حصروا الضروب الناتجة في الخمسة وذكروا
لعدم انتاج الثلاثة للاختلاف في القياس من السالبتين ونحن نشترط كون
السالبة منهما من احدى الخاصتين فسقط ما ذكروه من الاختلاف
في المختلطات اما الشكل الاول فشرطه بحسب الجهة فعلية الصغرى والنتيجة كالكبرى
ان كانت غير المشروطتين والعرفيتين والا فكالصغرى محذوفا منها قيد اللاضرورة
واللادوام والضرورة المخصوصة بالصغرى ان كانت الكبرى احدى
العامتين وانضم اليه قيد اللادوام الصغرى ان كانت احدى الخاصتين واما الشكل

الثاني ... 12

89

الثاني في فعلية ... بحسب الجهة امران احدهما ... الدوام على الصغرى او كون الكبرى
... الضرورة
او مع الكبرى من المشروطتين ... والنتيجة ... الدوام على الصغرى ... موجبة
... الصغرى محذوفا عنها اللادوام واللاضرورة ... المخصوصة
بها ... ضرورة وصفية كانت او وقتية ... بحسب ...
والنتيجة كالكبرى ان كانت غير الاربع ... الصغرى ... اللادوام
ان كانت الكبرى احدى الخاصتين ... ان كانت احدى
الخاصتين واما الشكل الرابع فشرط انتاجه بحسب الجهة ...
كون القياس في ... الفعليات ... انعكاس السالبة ... الثاني
... الدوام ... الضرب الثالث ... العامة ... الرابع
كون الكبرى ... السادس من المنعكسات ... الصغرى
في الخامس من الخاصتين والكبرى ... العام ...
في الضربين الاولين بعكس الصغرى ... الدوام ...
من الخمسة المنعكسة السوالب ... مطلقة ... الضرب ...
... الدوام على الصغرى ... الانعكاس ... الرابع

الثاني

3

والخامس وانما ان صدق الدوام الكبرى والا فعكس الصغرى محذوفا منه
اللادوام وفي السادس كما في الشكل الثاني بعد عكس الصغرى وفي السابع كما في
الثالث بعد عكس الكبرى وفي الثامن بعكس النتيجة بعد عكس الترتيب الفصل
الثاني في الاقترانيات الكائنة من الشرطيات وهي خمسة اقسام القسم الاول
ما يتركب من المتصلات والمطبوع منه ما كانت الشركة في جزء تام من المقدمتين
وتنعقد الاشكال الاربعة فيه لانه ان كان تاليا في الصغرى ومقدما
في الكبرى فهو الشكل الاول وان كان تاليا فيهما فهو الشكل الثاني وان
كان مقدما في الصغرى وتاليا في الكبرى فهو الشكل الرابع وشرائط
الانتاج وعدد الضروب والنتيجة في الكمية والكيفية في كل شكل كما في الحمليات
من غير فرق مثال الضرب الاول من الشكل الاول كلما كان
ا ب فج د وكلما كان ج د فه ز ينتج كلما كان ا ب فه ز القسم الثاني ما يتركب من المنفصلات
والمطبوع منه ما كانت الشركة في جزء غير تام من المقدمتين كقولنا دائما
اما كل ا ب او كل ج د ودائما اما كل د ه او كل ز ح ينتج اما كل ا ب او كل ج د او كل
ز ح لامتناع الخلو الواقع عن مقدمتي التاليف وعن احد الاخرين وتنعقد فيه
الاشكال الاربعة والشرائط المعتبرة بين الحمليتين معتبرة ههنا بين المشاركين

فهو الشكل الثالث
وان كان متقدما

90

القسم الثالث ما يتركب من الحملية والمتصلة والمطبوع منه ما كانت الحملية الكبرى
واشتركت مع تالي المتصلة ونتيجته متصلة مقدمها مقدم المتصلة وتاليها نتيجة التاليف
بين التالي والحملية كقولنا كلما كان اب فكان جد وكل د ه ينتج كلما كان اب
فكل ج ه وتنعقد فيه الاشكال الاربعة والشرايط المعتبرة بين الحمليتين معتبرة بينها
بين التالي والحملية القسم الرابع ما يتركب من الحملية والمنفصلة وهو على قسمين الاول
ان تكون الحمليات بعدد اجزاء الانفصال ويشارك كل واحدة منها
واحدا من اجزاء الانفصال اما مع اتحاد التاليفات في النتيجة كقولنا
كل ج اما ب واما د وكل ب ه وكل د ه ينتج كل ج ه لصدق احد اجزاء
الانفصال مع ما يشاركه من الحملية واما مع اختلاف التاليفات في
النتيجة كقولنا كل ج اما ب واما د واما ه وكل ب ح وكل د ط وكل ه ز ينتج كل ج اما
ح واما ط واما ز كما مر الثاني ان يكون الحمليات اقل من اجزاء
الانفصال ولكن الحملية واحدة والمنفصلة جزءين ذات والمشاركة مع احدهما
كقولنا اما كل ا د او كل ا ب وكل ب د ينتج اما كل ا د او كل ا د لامتناع
الخلو الواقع عن مقدمتي التاليف وعن الجزء غير المشارك القسم الخامس
ما يتركب من المتصلة والمنفصلة والاشتراك اما في جزء تام من المقدمتين ۳ اما ه ۳

اوغير

او غير تام منهما وكيف ما كان المطبوع منه ما يكون المتصلة صغرى والمنفصلة
موجبة كبرى مثال الاول كقولنا كلما كان ا ب ج د ودايما اما ج د او
ه ز مانعة الجمع ينتج دايما اما ان يكون ا ب او ه ز مانعة الجمع لاستلزام
امتناع جمع الاجتماع مع اللازم دايما او في الجملة امتناعه مع الملزوم
دايما او في الجملة وان كانت مانعة الخلو ينتج قد يكون اذا لم يكن ا ب فه د
لاستلزام نقيض الاوسط للطرفين استلزاما كليا ويتلازم ذلك المطلوب الثاني
مثال الثاني كلما كان ا ب فكل ج د ودايما اما كل ه د او ه ز مانعة الخلو ينتج كلما
كان ا ب فاما كل ج ه او ه ز والاستيفاء في هذه الاقسام الى الرسايل التي عملناها
في فن المنطق الفصل الرابع في القياس الاستثنائي وهو مركب من مقدمتين
احديهما شرطية والاخرى وضع لاحد جزءيها او رفعه ليلزم وضع الاخر او
رفعه ويجب ايجاب الشرطية لزومية المتصلة وكليتها او الوضع والرفع ان لم ۲ كلية ۳
يكن وقت الاتصال والانفصال هو بعينه وقت الوضع او الرفع دا الشرطية
الموضوعة فيه ان كانت متصلة فاستثناء عين المقدم ينتج عين التالي
واستثناء نقيض التالي ينتج نقيض المقدم والا لبطل اللزوم دون العكس في
شيء منهما لاحتمال كون التالي اعم من المقدم وان كانت منفصلة حقيقية

فان كانت حقيقية فاستثناء عين اي جزء كان ينتج نقيض الاخر لاستحالة
الجمع واستثناء نقيض احدي جزءيه كان ينتج عين الاخر لاستحالة الخلو
وان كانت مانعة الجمع ينتج القسم الاول فقط لامتناع الجمع دون الخلو وان
كانت مانعة الخلو ينتج القسم الثاني فقط لامتناع الخلو دون الجمع الفصل الخامس
في لواحق القياس وهي اربعة الاول القياس المركب وهو تركيب مقدمات
ينتج بعضها نتيجة يلزم منها ومن مقدمة اخرى نتيجة اخرى وهلم جرا الى ان يحصل
المطلوب وهو اما موصول النتايج كقولنا ج ب وكل ب د فكل ج د ثم كل ج د ۲ كل ج ه
وكل د ا فكل ج ا وكل ا ه فكل ج ه واما مفصول النتايج كقولنا كل ج ب وكل ۲ ثم كل ج ا
ب د وكل د ا وكل ا ه فكل ج ه الثاني قياس الخلف وهو اثبات المطلوب
بابطال نقيضه كقولنا لو كذب ليس كل ج ب لكان كل ج ب وكل ب ا على انها
مقدمة صادقة ينتج لو كذب ليس كل ج ب لكان كل ج ا لكن ليس كل
ج ا هذا محال فينتج ليس كل ج ب وهو المطلوب الثالث الاستقراء وهو الحكم على
كلي لوجوده في اكثر جزئياته كقولنا كل حيوان يحرك فكه الاسفل عند المضغ
لان الانسان والبهايم والسباع والطيور كذلك وهو لا يفيد اليقين
لاحتمال ان لا يكون الكل بهذه المثابة كالتمساح الرابع التمثيل وهو اثبات

حكم

حكم في جزئي لوجوده في جزئي آخر لمعنى مشترك بينهما كقولنا العالم مؤلف ۲ لوجوه ۳
فهو حادث كالبيت واثبتوا علية المعنى المشترك بالدوران وطرد و
بالتقسيم وعدمه وهو بين النفي والاثبات كقولهم علة الحدوث اما التاليف
او كذا او كذا والاخيران باطلان بالتخلف فتعين الاول وهو ضعيف
اما الدوران فلان جزء الاخير وسائر الشروط المساوية مدارج
انها ليست لعلة واما التقسيم فلان الحصر ممنوع لجواز علية غير المذكور وتقدير
تسليم علية المشترك في المقيس عليه لا يلزم علية المقيس لجواز ان يكون
خصوصية المقيس عليه شرطا للعلية او خصوصية المقيس مانعة عنها واما
الخاتمة ففيها بحثان الاول مواد الاقيسة وهي يقينيات اما اليقينيات ۲ وغير يقينيات ۳
فست اوليات وهي قضايا يتصور طرفيها كاف في الجزم بينهما
كقولنا الكل اعظم من الجزء ومشاهدات وهي قضايا يحكم فيها
بقوى ظاهرة او باطنة كالحكم بان الشمس مضيئة وان لنا خوفا
وغضبا ومجربات وهي قضايا يحكم فيها بمشاهدات متكررة مفيدة
لليقين كالحكم بان شرب السقمونيا موجب للاسهال
وحدسيات وهي قضايا يحكم فيها بحدس قوي من النفس مفيد للعلم

كالحكم بان نور القمر مستفاد من الشمس والحدس هو سرعة الانتقال من
المبادي الى المطالب ومتواترات وهي قضايا يحكم فيها لكثرة
الشهادات بعد العلم بعدم امتناعها والامن من التواطؤ
على الكذب عليها كالحكم بوجود مكة وبغداد ودمشق ولا ينحصر مبلغ
الشهادات في عدد بل اليقين هو القاضي بكمال العدد والعلم
الحاصل من التجربة والحدس والتواتر ليس حجة على الغير وقضايا
قياساتها معها وهي التي يحكم فيها بواسطة لا تغيب عن الذهن عند
تصور حدودها كالحكم بان الاربعة زوج لانقسامها بمتساويين
والقياس المؤلف من هذه الستة يسمى برهانا وهو اللمي وهو الذي
يكون الحد الاوسط فيه علة للنسبة في الذهن والعين كقولنا هذا
متعفن الاخلاط وكل متعفن الاخلاط محموم فهذا محموم والاني وهو الذي
يكون الاوسط فيه علة للنسبة في الذهن فقط كقولنا هذا محموم وكل محموم
متعفن الاخلاط فهو متعفن الاخلاط واما غير اليقينيات فست
مشهورات وهي قضايا يحكم فيها لاعتراف جميع الناس بها
لمصلحة عامة او رقة او حمية او انفعالات من عادات او شرائع

اواداب

او اداب والفرق بينها وبين الاوليات ان الانسان
لو خلي ونفسه مع قطع النظر عما وراء عقله لم يحكم بها بخلاف
الاوليات كقولنا الظلم قبيح والعدل حسن وكشف العورة مذموم و
مراعات الضعفاء محمودة ومن هذه ما يكون صادقا وما يكون كاذبا
ولكل قوم مشهورات ولاهل كل صناعة ايضا بحسبها ومسلمات وهي
قضايا تسلم من الخصم فيبنى عليها الكلام لدفعه كتسليم الفقهاء مسائل
اصول الفقه والقياس المؤلف من هذين يسمى جدلا والغرض منه
اقناع القاصر عن درك البرهان والزام الخصم ومقبولات وهي
قضايا تؤخذ ممن يعتقد فيه اما لامر سماوي او لمزيد عقل ودين كالماخوذات
من اهل العلم والزهد ومظنونات وهي قضايا يحكم بها اتباعا
للظن كقولك فلان يطوف بالليل فهو سارق والقياس المؤلف
من هذين يسمى خطابة والغرض منه ترغيب السامع فيما ينفعه
من تهذيب الاخلاق وامور الدين ومخيلات وهي قضايا اذا
اوردت على النفس اثرت فيها تأثيرا عجيبا من قبض او بسط
كقولهم الخمر ياقوتة سيالة والعسل مرة مهوعة والقياس المؤلف منها يسمى

مجيبا
المهوقة صنعي كل ارنده

شعرا والغرض منه انفعال النفس بالترغيب والتنفير ويروجه الوزن والصوت
الطيب ووهميات وهي قضايا كاذبة يحكم فيها الوهم في امور غير
محسوسة كقولنا كل موجود فهو مشار اليه ووراء العالم فضاء
لا يتناهى ولولا دفع العقل والشرائع لكانت من الاوليات وقد
كذب الوهم بموافقة العقل في مقدمات القياس الناتج لنقيض حكمه
وانكاره نفسه عند الوصول الى النتيجة والقياس المؤلف منها يسمى
سفسطة والغرض منه افحام الخصم وتغليطه وتلكأه والمغالطة قياس
فاسد صورة بان لا يكون على هيئة منتجة لاختلال شرائط معتبرة بحسب الكمية
او الكيفية او الجهة او مادة بان يكون المقدمة والمطلوب شيئا واحدا
لكون الالفاظ مترادفة كقولنا كل انسان بشر وكل بشر ضحاك
فكل انسان ضحاك او كاذبة شبيهة بالصادق من جهة اللفظ
كقولنا لصورة الفرس المنقوش على الجدار فرس وكل فرس صهال
ينتج ان تلك الصورة صهالة او من جهة المعنى لعدم مراعاة وجود الموضوع
في الموجب كقولنا كل انسان وفرس فهو انسان وكل انسان
وفرس فهو فرس ينتج بعض الانسان فرس او وضع الطبيعية مقام
فرس

مهندا

الكلية

الكلية كقولنا الانسان حيوان والحيوان جنس ينتج ان الانسان
جنس او اخذ الامور الذهنية مكان العينية او بالعكس فعليك
بمراعات كل ذلك لئلا تقع في الغلط وتستعمل المغالطة سوفسطائي
ان قابل بها الحكيم ومشاغبي ان قابل بها الجدلي
في اجزاء العلوم وهي موضوعات وقد عرفتها ومبادي وهي حدود
الموضوعات واجزائها واعراضها الذاتية والمقدمات الغير البينة
في نفسها المأخوذ على سبيل الوضع كقولنا ان نصل بين كل نقطتين
بخط مستقيم وان نعمل بأي بعد كان على كل نقطة شئنا دائرة و
المقدمات البينة بنفسها كقولنا المقادير المساوية لمقدار
واحد متساوية ومسائل وهي القضايا التي تطلب نسبة محمولاتها
الى موضوعاتها في ذلك العلم وموضوعاتها قد يكون
موضوع العلم كقولنا كل مقدار مشارك لاخر او مباين له وقد
يكون مع عرض ذاتي كقولنا كل مقدار وسط في النسبة فهو ضلع
ما يحيط به الطرفان وقد يكون نوعه كقولنا كل خط يمكن تنصيفه وقد
يكون نوعه مع عرض ذاتي كقولنا كل خط قام على خط اخر فان زاويتي

كل خط

فيجب ان الخطان اذا تساويتا لهما (الى جهة مشتق) وقد يكون عرضا
ذاتيا كقولنا كل مثلث زواياه مساوية
لقائمتين واما محمولاتها فخارجة عن
موضوعاتها لامتناع ان
يكون جزء الشيء
مطلوبا ثبوته له
بالبرهان ولكن هذا اخر الكلام في هذه الرسالة
والله اعلم بالصواب
علم
تمت تمام
شد
م م م
م

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذى انطق الكل والصلوة والسلام على محمد
الذى هو العقل الكل وعلى آله واصحابه ما تلازم الجزء
بالكل وبعد فهذه طغرى فى ترجمة الصغرى واعلم ان
كل شئ اذا خطر فى الذهن فان كان خاليا عن الحكم
فيقال له التصور كالانسان مثلا وان كان عن الحكم
فيقال له التصديق فالحكم نسبة امر بامر آخر مطلقا فان
كان على وجه الايقاع فيقال له الايجاب نحو الانسان

كان

كاتب او على وجه الانتزاع فيقال له السلب نحو الانسان
ليس بكاتب وكل واحد من التصور والتصديق فان حصل
من غير تفكر فيقال له الضرورى والبديهى فالاول كتصور
الحرارة والثانى كقولك النار حارة وان حصل بالتفكر
فيقال له النظرى والكسبى فالاول كتصور الروح والثانى
نحو العالم حادث فالفكر ما يتصرف فى المعلومات
بترتيب بعض على بعض على الوجه الذى يؤدى
الى علم المجهول فالذى يفكر فيه ويؤدى الى
التصور فيقال له المعرف والقول الشارح كما نعرف
ان معنى الحيوان فهو جوهر جسم نامى حساس متحرك
بالارادة وان معنى الناطق فهو مدرك المعقولات
الصرفة فان جمعت كليهما وقلت الحيوان الناطق
فيحصل لك تصور الانسان والذى يفكر فيه ويؤدى

الى التصديق فيقال له الدليل والحجة كما فى قولك
العالم متغير وكل متغير حادث فصل فى مباحث
المعرف وكل ما يتصور فان امتنع مفهوم تصوره
عن وقوع الشركة بين الكثيرين فيقال له الجزئى
الحقيقى كمفهوم زيد وان لم يمتنع فيقال له الكلى كمفهوم
الانسان ويقال لكثيرين افراده وجزئياته الاضافات
له كزيد وعمرو وبكر وغيرهم ولو نسبت الكلى الى افراده
فان كان عين حقيقة افراده فيقال له النوع كالانسان
او جزء حقيقة افراده فان كان تمام المشترك بين حقيقة
افراده وبين ماهية الاخرى كالحيوان فانه تمام
المشترك بين الانسان والحيوانات الاخرى فيقال
له الجنس والا فيقال له الفصل سواء لم يشترك اصلا
كالناطق فيسمى فصلا قريبا وان اشترك لكنه

لم يشترك فى التمام كالحساس يسمى فصلا بعيدا فلو كان
خارجا عن حقيقة افراده فان اختص بماهية واحدة
فيقال له الخاصة كالضاحك وان لم يختص
فيقال له العرض العام كالماشى ثم الجنس فان
كان تمام المشترك بالنسبة الى جميع المشاركات
فيقال له الجنس القريب كالحيوان وان كان تمام
المشترك بالنسبة الى بعض المشاركات فقط فيقال
له الجنس البعيد كالجسم النامى ومراتب البعد
مختلفة ولو جمعت الجنس والفصل القريبين فيقال
له الحد التام كالحيوان الناطق للانسان وان جمعت
الجنس البعيد بالفصل القريب فيقال له الحد الناقص
كالجسم الناطق للانسان وان جمعت الجنس القريب
بالخاصة فيقال له الرسم التام كالحيوان الضاحك

للانسان وان جمعت الجنس البعيد بالخاصة فيقال
له الرسم الناقص كالجسم الضاحك للانسان
واعلم ان اكثر استعمال الجنس والفصل فى الحد فى
الحقايق الموجودة وايضا فى المفهومات الاعتبارية
كالاصطلاحات فى فن النحو مثل الاسم والفعل و
الحرف والمعرب والمبنى فيكون الحد عند اهل العربية
بمعنى المعرف بكسر الراء وتدخل فيه الاقسام الاربعة
فصل فى مباحث الدليل ويقال للتصديق القضية
وهى على ثلثة اقسام الاولى الحملية وهى مركبة
من المفردين غالبا مثل الانسان كاتب ويقال لها
الموجبة والانسان ليس بكاتب ويقال لها السلبية
ويقال للمحكوم عليه فى الحملية موضوع وللمحكوم
به محمول والثانية الشرطية المتصلة وهى مركبة

من

كتابخانه مجلس شوراى اسلامى

من القضيتين ويحكم بينهما اما بالاتصال نحو كلما كانت
الشمس طالعة فالنهار موجود فيقال لها الموجبة
او بسلبه نحو ليس البتة اذا كانت الشمس طالعة كان
الليل موجودا فيقال لها السالبة والثالثة الشرطية
المنفصلة وهي مركبة من القضيتين ايضا فيحكم
بينهما اما بالانفصال او بسلبه وهى على ثلثة
اقسام الاولى الحقيقة التى يحكم فيها بالانفصال فى
الصدق والكذب معا نحو العدد اما زوج واما
فرد ويقال لها الموجبة الحقيقة او بسلبه نحو ليس العدد
اما زوجا واما منقسما الى المتساويين ويقال لها السالبة
الحقيقة والثانية المانعة الجمع التى يحكم فيها بالانفصال
فى الصدق فقط او بسلبه فقط نحو هذا الشئ اما
شجر واما حجر وليس هذا الشئ اما شجرا واما حجرا والثالثة

كتابخانه مجلس شوراى اسلامى

المانعة الخلو التى يحكم فيها بالانفصال فى الكذب
فقط او بسلبه فقط نحو هذا الشئ اما لاشجر واما لاحجر
واما لاشجر وليس هذا الشئ اما لاشجرا واما لاحجرا و
الدليل ان كان مركبا من محض الحمليات له فيقال
القياس الاقترانى وتنعقد فى ذلك اربعة اشكال
وبيانه انه اذا كانت نسبة المحمول بالموضوع
مجهولة فى القضية الحملية فتحتاج الى متوسط
الذى له نسبة لكل من موضوع ومحمول فى القضية
المطلوبة حتى تعلم بوساطة هاتين النسبتين نسبة
المحمول بالموضوع الذى هو المطلوب مثلا
نسبة ج الذى هو المحمول مع ب الذى هو الموضوع
ان كانت مجهولة فيكون ا متوسطا فههنا
ثلثة اشياء الاول موضوع القضية المطلوبة والثانى

محمولها

محمولها والثالث متوسطها فان كان المتوسط
محمولا بالموضوع المطلوب وموضوعا بالمحمول المطلوب
فيقال له الشكل الاول نحو كل ب ا وكل ا ج فكل ب ج
وان كان بعكسه فيقال له الشكل الرابع وهذا
بعيد عن الطبع نحو كل ا ب وكل ج ا فبعض ب ج فان كان
المتوسط محمولا بهما فيقال له الشكل الثانى نحو كل
ب ا ولا شئ من ج ا فلا شئ من ب ج وان كان
المتوسط موضوعا بهما فيقال له الشكل الثالث
نحو كل ا ب وكل ا ج فبعض ب ج والدليل ان كان مركبا
من المتصلة والمنفصلة فيقال له الاستثنائى
فمثال المتصلة نحو كلما كان هذا الشئ انسانا
كان حيوانا لكنه انسان فهو حيوان
لكنه ليس بحيوان فليس بانسان ومثال
المنفصلة نحو هذا العدد اما زوج واما فرد
لكنه زوج فليس بفرد لكنه فرد فليس بزوج

لكنه ليس بزوج فهو فرد لكنه ليس بفرد فهو

زوج تمـــــــــ

تمـــام شد رسالة

هـــذا

بســـــــم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذى اقرت بوحدانيته الكليات

والجزئيات والصلوة والسلام على سيدنا محمد

شهدت بنبوته السنة المحسوسات والمعقولات

وعلى اله واصحابه ما تعلقت الموضوعات

بالمحمولات وبعد فلما كان علم المنطق معيار

العلوم و وجوب استحضار ما لابد منه لكل من

يبداء فى شئ منها من العلوم وما يخلو كل من فنونها

عن الرسوم بل هو الجزء الاعظم وتحصيله للاستدلال
من اللزوم اعلم ان للانسان قوة دراكة تنتقش فيها صور
الاشياء كما في المراة الا انها لا تحصل فيها الا الصور
المحسوسات وتحصل في القوة المدركة الانسانية الصور
المحسوسات والمعقولات فالمحسوسات التي تدرك
بواحدة من الحواس الخمسة التي الباصرة والسامعة
والشامة والذائقة واللامسة والمعقولات التي
لا تدرك بها وكل صورة تحصل في القوة المدركة
الانسانية التي يقال لها الذهن اما تصور واما
تصديق لان تلك الصورة الحاصلة ان نسب
بها شيء اما بالايجاب نحو زيد كاتب او با

لسلب

لسلب نحو زيد ليس بكاتب فيقال لها التصديق
وان كانت غير الصورة المذكورة فيقال لها تصور
فالعلم الذي هو عبارة عن الادراك قد انحصر في
التصور والتصديق فصل ويعلم بعد ذلك ان نسبة
شيء بشيء سواء كانت ايجابا او سلبا على ثلاثة او
جه احدها الحملية كما علمت في المثال المذكور
وثانيها المتصلة كما تقول ان كانت الشمس طالعة
فالنهار موجود او تقول ليس البتة اذا كانت الشمس
طالعة فالليل موجود وثالثها المنفصلة كما تقول
العدد اما زوج واما فرد او تقول ليس هذا الشخص
اما انسانا او حيوانا فادراك نسبة هؤلاء الثلاثة

مع الايجاب او السلب فهو التصديق ويقال
له ايضا الحكم وادراك غير هذه تصور فلما كان
ادراك النسبة مع احدهما فلا بد له من ثلثة
تصورات الاول المنسوب اليه ويقال له المحكوم
عليه والثاني المنسوب به ويقال له المحكوم به
والثالث تصور النسبة البينية ويقال لها النسبة
الحكمية فمثاله في التصديق نحو زيد قائم فافتقر الى
تصور زيد الذي هو المحكوم عليه وتصور قائم الذي
هو المحكوم به وتصور النسبة التي هي بين زيد
وقائم التي هي النسبة الحكمية حتى يحصل لك
بعد ذلك ادراك تلك النسبة على وجه الايجاب

والسلب

والسلب فالتصديق يتوقف على هذه التصورات
الثلثة الا ان كلا من هذه التصورات ليس جزء
التصديق عند احد من اهل التحقيق فصل اعلم ان
التصور على قسمين الاول ما لا يحتاج في حصوله
الى نظر وفكر كتصور الحرارة والبرودة والسواد و
البياض ونحو ذلك ويقال له التصور الضروري
والبديهي والثاني ما يحتاج في حصوله الى
النظر كتصور الروح والملك والجن وامثال ذلك
فيقال له التصور النظري والكسبي فعلى هذا القياس
التصديق ايضا على قسمين احدهما الضروري الذي
لا يحتاج الى النظر نحو الشمس مضيئة والنار حارة و

نظاير ذلك وثانيهما النظري الذى يحتاج الى النظر
نحو الصانع موجود والعالم حادث وغير ذلك
فصل ولابد لحصول التصور النظري من التصور
الضروري ولحصول التصديق النظري من التصديق
الضروري على طريق النظر وهو عبارة من ترتيب
التصورات والتصديقات الحاصلة على الوجه
الذى يؤدى الى حصول التصور والتصديق الذين
ماحصلا قبل كما اذا جمعت تصور الحيوان مع
تصور الناطق وقلت الحيوان الناطق فيحصل
ذلك تصور الانسان الذى ماحصل قبل و
التصديق كما فى قولك العالم متغير فاذا جمعة

مع

مع قولك كل متغير حادث وقلت العالم متغير وكل
متغير حادث فيحصل لك التصديق بان العالم حادث
فصل امتياز الادمى عن الحيوانات الاخرى بقدرته
على تحصيل المجهولات من المعلومات بالنظر بخلاف
الحيوانات فلزم بجميع الافراد ان يعلموا طريق
الفكر وصحته وفساده حتى اذا شاء قدر على تحصيل
التصور والتصديق المجهولين على وجه الصواب
ولا يقدر على التحصيل بلا قانون وهو المنطق الا
من ايدهم الله بالنفوس القدسية فانهم لا يحتا
جون الى النظر فى علم الاشياء فصل اعلم ان التصورات
المرتبة التى هى موصلة الى التصور
الاخر فيقال لها فى عرف حكماء هذا الفن المعرف

والقول الشارح وان التصديقات المرتبة التى هى
موصلة الى التصديق الاخر فيقال لها الحجة و
الدليل فالمقصود فى هذا الفن المعرف والحجة
ولا شك فى ان المعرف والحجة فى الحقيقة نفس
المعانى لا الالفاظ فان معرف الانسان مثلا
معنى الحيوان الناطق لا اللفظ وحجة حدوث العالم
معنى القضايا المذكورة لا الفاظها وليس لاصحاب
هذا الفن فى الحقيقة الاحتياج الى الالفاظ الا لا
تفهم المعانى وتفهيمها بالالفاظ والعبارة فلهذا
وجب على كل الناظر الى احوال الالفاظ باعتبار
دلالتها على المعانى فصل الدلالة هى كون الشىء

من

من حيث انه يلزم من العلم به العلم بشىء اخر فيقال
للاول الدال وللثانى المدلول والوضع تخصيص شىء
بشىء على الوجه الذى يحصل من العلم بالشىء الاول
العلم بالشىء الثانى فالعلم بالوضع سبب من
اسباب الدلالة واحكام الدلالة بحكم الاستقراء
ثلاثة احدها الدلالة الوضعية التى للوضع فيها
مدخل وتكون فى الالفاظ كدلالة لفظ زيد على ذاته
وفى غيرها كدلالة الخطوط والعقود والنصب والاشارات
على المعانى التى تفهم منها وثانيها الدلالة العقلية
التى هى بمقتضى العقل وتكون ايضا فى الالفاظ كدلالة
لفظ المسموع من وراء الجدار على وجود اللافظ وفى

غيرها كدلالة المصنوع على الصانع وثالثها الدلالة
الطبعية التي هي بمقتضى الطبع وتكون ايضا في الالفاظ
كدلالة اح اح على داء الصدر وفي غيرها كدلالة حركة
النبض على صحة البدن وفساده فصل والمعتبرة من هذه
الدلالات الثلاثة للفظية الوضعية لان افادة المعاني المقصودة
الموضوعة لها واستفادتها انما تكون بهذه الطريق
وتنحصر في المطابقة والتضمن والالتزام فالمطابقة دلالة
اللفظ على تمام المعنى الموضوع له لكونه هو الموضوع له
كدلالة لفظ الانسان على معنى الحيوان الناطق والتضمن
دلالة اللفظ على جزء المعنى الموضوع له لكونه جزء الموضوع
كدلالة الانسان على معنى الحيوان فقط وعلى معنى

الناطق

الناطق وحده والالتزام دلالة اللفظ على معنى الخارج
اللازم للموضوع له لكونه لازم الموضوع له كدلالة
لفظ الانسان على معنى قابل العلم وصنعة الكتابة
فصل لا يخفى عليك ان اللفظ يدل بمجرد الوضع على
تمام الموضوع له وعلى جزئه ايضا لانه لا يمكن
فهم الكل دون فهم الجزء ولكن تحتاج دلالة اللفظ
على المعنى الخارج عن الموضوع له بلزوم الخارج للموضوع
في الذهن على معنى الذي هو خارج من حيث انه
متى حصل الموضوع له فيه في الذهن حصل ايضا
ذلك الخارج فيه لانه لو لم يكن كذلك لم
يكن لذلك اللفظ عليه الدلالة الالتزامية بل يقتضي

عند اصحاب هذا الفن الدلالة الكلية والدائمة
واما الدلالة في الجملة فقط فكافية عند علماء
الاصول والبيان فاللزوم العقلي ليس بشرط عندهم
بل اللزوم في الجملة فصل اذا كان الموضوع له بسيطا
ولم يكن له لازم ذهني فتكون الدلالة هناك مطابقة
من غير تضمن والتزام ولكن لا يتصور دلالة التضمن
والالتزام من غير مطابقة لانهما تابعان للوضع
ومتى كانت وضعا تكون مطابقة وان كان للموضوع
له البسيط لازم ذهني تكون هناك دلالة
التزامية من غير تضمن وان كان الموضوع له مركبا
ولم يكن له لازم ذهني فيكون الدلالة هناك

تضمينة من غير التزام فصل ان استعمل اللفظ في
الموضوع له يقال له الحقيقي او في جزء الموضوع له او في
خارجه يقال له المجازي وتحتاج هناك الى قرينة
صارفة فصل ان كان للفظ موضوع له واحد يقال
له المفرد وان زاد عنه يقال له المشترك فيحتاج
في دلالة كل من المعاني الى قرينة كلفظ العين
وان وضع اللفظان لمعنى واحد يقال لهما
المترادفان كالانسان والبشر وان كان لكل موضوع
له يقال لهما المتباينان كالانسان والفرس
فصل اللفظ الدال على معنى المطابقة على قسمين مركب ومفرد
ما دل جزء منه على جزء معناه المقصود له ويكون

الدلالة مقصودة كرامي الحجارة والمفرد ما لم يكن
كذلك وهو اربعة اقسام الاول ما لا يكون له
جزء كهمزة الاستفهام والثانى ما له جزء و
لكن لا دلالة له على جزء معناه اصلا كزيد
والثالث ما له جزء ذو معنى ولكن لا يكون دلالته
على جزء المعنى المقصود كعبد الله فى حال العلمية
والرابع ما له جزء يدل على جزء المعنى المقصود لكن
لا تكون دلالته عليه مقصودة كالحيوان
الناطق علما للشخص الانسانى فصل اللفظ المفرد
على ثلثة اقسام اسم وكلمة واداة لانه اذا كان
معنى اللفظ المفرد غير تام اى لم يصلح ان يكون

محكوما

محكوما به فيقال له فى هذا الفن اداة وفى النحو
حرف وان كان له معنى تام فانه لا يخلو عن ان يصلح
للمحكوم عليه اولا فان لم يصلح فيقال له الكلمة و
فى النحو الفعل وان صلح فيقال له الاسم فصل اللفظ
المركب على قسمين تام وغير تام فالاول ما يصح
عليه السكوت اى يسكت المتكلم ولا انتظار
للمخاطب انتظار المحكوم عليه من غير محكوم به فهو ان
احتمل فى نفسه الصدق والكذب فيقال له
الخبر والقضية وهذا عمدة فى باب التصديقات
وان لم يحتمل فيقال له الانشاء سواء دل بذاته
على الطلب كالامر والنهى والاستفهام او لم يدل

111

عليه كالتمنى والترجى والتعجب وامثالها والانشا
معتبر فى المحاورات والثانى ما لا يصح السكوت
عليه وهو ينقسم الى مركب تقييدى الذى يقيد
الجزء الثانى الجزء الاول سواء كان بالاضافة
كغلام زيد او بالصفة كالحيوان الناطق وهذا
عمدة فى باب التصورات والى مركب غير تقييدى
نحو فى الدار وخمسة عشر فيكون ادراك معانى
الالفاظ المفردة ومعانى المركبات الغير التامة
الانشائية جميعها تصورات وادراك
معانى الخبر والقضية تصديق وهذه مباحث
الالفاظ كما هى مناسب ذكرها فى هذا المقام

ولما

ولما كان التصديق موقوفا على التصور فلهذا قدمنا
التصورات على التصديقات فصل كل ما يتصور فى
الذهن فان امتنعت نفس تصوره وقوع الشركة
بين الكثيرين فيقال له الجزئى الحقيقى كزيد
وان لم تمنع وقوع تلك الشركة فيقال له الكلى و
يقال لكل من افراده الجزئى الاضافى ويحتمل ان
يكون ذلك الاضافى جزئيا حقيقيا كزيد بالنسبة
الى الانسان ويحتمل ان يكون نفس الكلى
جزئيا اضافيا لكلى آخر كالانسان بنسبة الى الحيوان
فصل وان نسبنا الكلى الى افراده قد يكون عين
حقيقة افراده او جزء حقيقة افراده او خارج حقيقة

112

افراده فان كان تمام حقيقة افراده يقال له النوع
الحقيقي كالانسان فانه تمام ماهية زيد وعمرو
وبكر وخالد وليس لكل من هذه الافراد امتياز من
الاخر في ماهيتها الا بالعوارض المشخصة المعينة
التي ليس لها في ماهية الانسان مدخل لان النوع
تمام ماهية افراده المتفقة الحقيقة فحيثما سئل عن فرد او
افراده بما هو فهو مقول في جوابه فالنوع يكون
مقولا على الامور التي هي متفقة الحقيقة في جواب
ما هو فاذا سئل مثلا بما زيد وعمرو وبكر فجوابه
يكون انسانا وان كان جزء حقيقة افراده فيقال له
الذاتي وهو منحصر في جنس و فصل لانه ان كان تمام

مشترك

مشترك بين تلك الحقيقة وحقيقة اخرى فيقال
له الجنس والمراد بتمام المشترك ان لا يكون بين
هاتين الحقيقتين جزء مشترك خارج عنه كالحيوان
فانه تمام مشترك بين حقيقة انسان وفرس لان كل
واحد منهما مشارك مع الاخر في الذاتيات
الكثيرة كجوهر وقابل ابعاد ونام وحساس ومتحرك
بالارادة فالحيوان عبارة عن هذه المجموعة ولما
كان الجنس تمام المشترك بين الامور المختلفة الحقائق
فلو سئل عنها بما هو لكان جوابه حيوانا لان الجنس
المشترك بتمام الحقيقة هي الحيوان وان سئل عن
الانسان وحده فيكون سواله عن تمام الحقيقة

المختصة فلا يكفي الجواب بالحيوان وحده بل
جوابه الحيوان الناطق فقد علم من ههنا ان الجنس
كلي مقول على الامور المختلفة الحقائق في جواب
ما هو ويحتمل ان يكون للحقيقة الواحدة
اجناس متعددة بعضها فوق بعض كالحيوان فانه
جنس للانسان والفرس وغيرهما وفوقه جسم نام وفوقه
جسم مطلق وفوقه جوهر فحينئذ يقال للجنس
الذي يقع الجواب عن جميع المشاركات الجنس
القريب كالحيوان فان كل شيء يشترك بالانسان
في الحيوانية كالفرس لو جمعته مع الانسان في
السوال لكان جوابه حيوانا ثم الجنس الذي لا يقع

جوابا

جوابا عن جميع المشاركات فيقال له الجنس البعيد
كالجسم النامي فانه مشترك بين الانسان
والنباتات والحيوانات لكنه يكون مقولا
في جواب السوال عن الانسان مع النبات و
لا يكون مقولا في جواب السوال عن الانسان
مع الحيوانات وكل جنس ان كان في جوابه عن المشاركات بجميع
درجات فالبعد فيه بمرتبة واحدة كالجسم النامي
او كان الجواب ثلاثة فالبعد فيه بمرتبتين كالجسم
المطلق وعلى هذا القياس ويقال لابعد الاجناس
جنس الجنس العالي كالجوهر في المثال المذكور و
يقال لاقربها الجنس السافل كالحيوان في ذلك

المثال ويقال لكل من الاجناس التى بين العالى والسافل
متوسط كالجسم النامى والجسم المطلق فى ذلك المثال
وفى هذا بيان الجزء الذى هو تمام المشترك وان لم
يكن جزء حقيقة افراده تمام مشترك فيقال له الفصل
لانه يميز الحقيقة عن الغير تميزا ذاتيا لا عرضيا
سواء لم يشترك ذلك الجزء اصلا كالناطق لانه مخصوص
بحقيقة واحدة يميز هذه الحقيقة عن جميع الماهيات
ويقال له الفصل القريب او اشترك لكنه لم يكن
تمام مشترك لانه ايضا يميز الحقيقة عن بعض الماهيات
كالحساس ويقال له الفصل البعيد وفى الجملة يكون
الفصل مميز الذات فهو كلى مقول فى جواب

اى

اى شئ هو فى ذاته وجوهره واعلم ان للنوع معنى اخر
ويقال له النوع الاضافى وهو الماهية التى يكون
الجنس مقولا عليها وعلى الماهية الاخرى فى جواب
ما هو كالانسان فيكون الحيوان مقولا عليه وعلى الفرس
ايضا فى جواب ما هو فالنوع الاضافى يحتمل ان يكون
حقيقيا كما قلنا وان لا يكون كذلك كالحيوان فانه نوع
الجسم النامى وهو نوع الجسم وهو نوع الجوهر و
اما الكلى الذى هو خارج عن حقيقة افراده فان
كان مختصا بحقيقة عن غيرها تميزا عرضيا فانه كلى
مقول فى جواب اى شئ هو فى عرضه كالضاحك
بالنسبة الى الانسان وان كان مشتركا بين الحقيقتين

وما حققنا فيقال له الكلى خاصة وهى تمييز الحقيقة

١١٥

او اكثر يقال له العرض العام كالماشى فالكليات قد
انحصرت فى الخمسة النوع والجنس والفصل والخاصة
والعرض العام فصل المعرف على اربعة اقسام الاول
الحد التام وهو مركب من الجنس والفصل القريبين
كالحيوان الناطق فى تعريف الانسان والثانى الحد
الناقص وهو مركب من الجنس البعيد والفصل القريب
كالجسم النامى الناطق او كالجسم الناطق او كالجوهر
الناطق فى تعريف الانسان الثالث الرسم التام
وهو مركب من الجنس القريب والخاصة كالحيوان
الضاحك فى تعريف الانسان الرابع الرسم الناقص
وهو مركب من الجنس البعيد والخاصة كالجسم النامى

الضاحك

الضاحك او كالجسم الضاحك او كالجوهر الضاحك فى
تعريف الانسان ويحتمل ان يكون الرسم الناقص
مركبا من العرض العام والخاصة نحو الموجود
الضاحك فى تعريف الانسان ويقال للمعرف
بجميع اقسامه عند اكثر اهل الاصول والعربية
حد فصل لا يجوز فى التعريف استعمال الالفاظ المجازية
والمشتركة الا اذا كان لها قرينة واضحة
واعلم ان معرفة الحقايق الموجودة انما يكون فى
الخارج كالانسان والفرس وغيرهما ويكون
التميز بين اجناسها وفصولها وبين اعراضها
العامة وخواصها فى غاية الاشكال واما معرفة

١١٦

المفهومات الاصطلاحية والتميز بين الاجناس و
الاعراض العامة وبين الفصول والخواص فيكون
سهلا كمفهوم كلمة واسم وفعل وحرف و
معرب ومبنى ومنصرف وغيرها فصل قد فرغنا
من مباحث التصورات فكما احتجنا حال في
تحصيل التصورات النظرية الى الشيئين الاول
بيان الموصل الى التصور الذى هو القول الشارح
مع اقسامه والاخر بيان الكليات الخمس التى يكون
القول الشارح مركبا منها احتجنا ايضا فى تحصيل
التصديقات النظرية الى الشيئين اولهما بيان
الموصل الى التصديقات الذى هو الدليل و

الحجة

الحجة مع اقسامه وثانيهما بيان القضايا التى تكون
الحجة منهما مركبة فلابد من تقديم مباحث
القضايا فنقول القضية قول يصح به التصديق
والتكذيب بنسبة القائل على ظن المخاطب و
هى مركبة بحسب المعنى من اربعة اشياء محكوم
عليه ومحكوم به ونسبة حكمية وحكم بالايجاب
او سلب والفرق بين النسبة الحكمية والحكم ان
النسبة الحكمية تظهر فى صورة الشك لان
الشك انما هو فيها لا فى الحكم فصل القضية
على ثلاثة اقسام الحملية والشرطية المتصلة
والشرطية المنفصلة لانه اذا كان المحكوم عليه

التى تكون الحجة مركبة منها فلابد من تقديم مباحث القضايا

١٦٧

والمحكوم به فى القضية مفردين او فى حكمهما فيقال
لها الحملية موجبة كانت نحو زيد قائم او سالبة
نحو زيد ليس بقائم وان لم يكونا مفردين ولا فى حكمهما
فيقال لها الشرطية فان كان الحكم فيها بالاتصال
يقال لها الشرطية المتصلة موجبة كانت كما
تقول كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود او
سالبة كما تقول ليس البتة اذا كانت الشمس طالعة
كان الليل موجودا وان كان الحكم بالانفصال فيقال
لها الشرطية المنفصلة موجبة كانت كما تقول
هذا العدد اما زوج واما فرد او سالبة كما تقول
ليس هذا العدد اما زوجا واما مركبا من واحد

فصل

فصل اطلاق تلك القضايا على الموجبات ظاهر وعلى
السوالب بوساطة المناسبة مع الموجبات
فى الاطراف فصل يقال المحكوم عليه فى القضية
الحملية الموضوع والمحكوم به المحمول وللفظ الدال
على الحكم والنسبة الحكمية الرابطة كلفظ هو فى
نحو زيد هو قائم ولفظ است فى الفارسية فى
نحو زيد قائم است وهكذا حركة كسرة زيد
دبير وفى الجملة كل ما يدل على الربط بين المحمول
والموضوع فهو رابطة ويقال المحكوم عليه
فى القضية الشرطية المقدم والمحكوم به التالى
فصل ان كان الموضوع فى القضية الحملية جزئيا

١٦٨

حقيقيا فيقال لها الشخصية نحو زيد كاتب وزيد
ليس بكاتب وان كان كليا فان لم يبين كمية
افراده فيقال لها المهملة نحو الانسان كاتب
والانسان ليس بكاتب وان بين كمية افراده
فيقال لها المحصورة وهي على اربعة اقسام موجبة
كلية وموجبة جزئية وسالبة كلية وسالبة
جزئية فصل ولم تعتبر في العلوم القضايا
الشخصية والمهملة لانها في قوة الجزئية فانحصرت
المستعملة في العلوم المحصورات الاربع فصل
ان كان حرف السلب في القضية جزء محمول
فيقال لها المعدولة نحو زيد هو ليس بكاتب

و

وان لم يكن جزءه فيقال المحصلة نحو ليس زيد كاتبا
فصل نسبة المحمول الى الموضوع بسلب او ايجاب
قد يكون ضرورية اى مستحيلة الانفكاك
ويقال لها القضية الضرورية نحو كل انسان
حيوان بالضرورة ولا شيء من الانسان بحجر
بالضرورة وقد يكون سلب الضرورة من
الطرفين فيقال لها الممكنة الخاصة نحو كل
انسان كاتب بالامكان الخاص ولا للموجبة و
السالبة معنى واحد اى ثبوت الكتابة وسلبه في
الممكنة الخاصة لا يكون ضروريا لكل واحد من
الانسان او من طرف واحد وهو طرف مخالف

للحكم فيقال لها الممكنة العامة نحو كل انسان كاتب بالامكان العام
اى سلب الكتابة ليس ضروريا للانسان وقد تكون بالدوام
فيقال لها الدائمة نحو كل فلك دائر دائما او بالفعل فيقال لها
المطلقة نحو الانسان كاتب بالفعل فصل وعكس القضية الحملية
بجعل المحمول موضوعا والموضوع محمولا على الوجه الذي يكون
الايجاب والسلب والصدق الاصلي محفوظا
فيها فالموجبة الكلية تنعكس بالموجبة الجزئية
مثلا حيثما صدق كل انسان حيوان يصدق
بعض الحيوان انسان لان المحمول قد يكون
اعم فلا يصدق كليا وتنعكس الموجبة الجزئية
بمثلها مثلا حيثما صدق بعض الانسان

حيوان

حيوان صدق بعض الحيوان انسان والسالبة الكلية
تنعكس كنفسها اذا كانت ضرورية مثلا حيثما صدق
لا شيء من الانسان بحجر صدق لا شيء من الحجر
بانسان ولا عكس للسالبة الجزئية لان قولك ليس
بعض الحيوان بانسان صادق ولا يصدق عكسه
قولك ليس بعض الانسان بحيوان فصل نقيض القضية
يكون قضية اخرى فتخالف لها في الايجاب
والسلب من حيث ان صدق كل منهما يستلزم
كذب الاخرى وكذب كل منهما يستلزم صدق
الاخرى فنقيض الموجبة الكلية السالبة الجزئية
ونقيض السالبة الكلية للموجبة الجزئية فصل

چنانكه موجبه كليه نقيض او سالبه جزئيه حيوان كل
انسان حيوان ليس بعض الانسان حيوان و سالبه
كليه نقيض او موجبه جزئيه چنانكه لا شيء من
الحيوان بانسان بعض الحيوان انسان ١٢

القضية تكون متصلة لزومية ان كان الاتصال
او سلبه ضروريا كما ذكرت واتفاقية ان لم يكن
الاتصال او سلبه ضروريا نحو ان كان زيد ناطقا
كان الحمار ناهقا وتكون منفصلة حقيقية ان كان
الانفصال فى الوجود والعدم نحو العدد اما زوج
او فرد اى كلاهما لا يجتمعان ولا يرتفعان او مانعة
الجمع ان كان الانفصال فى الوجود كما تقول هذا
الشيى اما شجر او حجر اى كلاهما لا يجتمعان بل
يحتمل ارتفاعهما ومانعة الخلو ان كان الانفصال
فى العدم كما تقول زيد فى البحر ولا يغرق اى كلاهما
لا يرتفعان بل يحتمل اجتماعهما فصل الناقض والعكس

ق

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

فى الشرطيات على قياس الحمليات فصل الحجة على ثلاثة
اقسام الاول القياس وهو الاستدلال من حال الكلى
على حال الجزئى كما تقول كل انسان حيوان وكل حيوان
جسم فكل انسان جسم فاستدللت من حال الحيوان
وهو كلى على حال الجزئى الذى هو الانسان الثانى
الاستقراء وهو الاستدلال من حال الجزئيات
على الكلى كما تقول كل من الانسان والطيور والبهائم
يحرك فكه الاسفل عند المضغ فهكذا جميع الحيوان
فاستدللت من حال جزئيات الحيوان وهى الانسان
والطيور والبهائم على الحيوان الذى هو كلى لهن و
الثالث التمثيل وهو الاستدلال من حال الجزئى

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

على الجزئى الاخر كما تقول النبيذ حرام لان الخمر حرام وكل مسكر
حرام فالنبيذ حرام فصل يفيد الاستقراء والتمثيل
الظن والقياس اليقين فهذا اعمدة فى باب
تحصيل التصديقات وهو عبارة عن قول
مؤلف من القضايا التى يلزم لذاتها قول اخر كما
تقول العالم متغير وكل متغير حادث فالعالم حادث
ثم القياس على قسمين احدهما اقترانى وهو الذى
لم تكن نتيجته او نقيضها مذكورة بالفعل كما ذكرنا
وثانيهما استثنائى وهو الذى تكون نتيجته او نقيضها
مذكورة بالفعل كما تقول ان كان هذا الشخص انسانا
كان حيوانا لكنه انسان فهو حيوان ولكنه ليس

بحيوان

بحيوان فهو ليس بانسان فصل الاقترانى يكون فى
الحمليات اى مركب من صرف الحمليات وقد
يكون من غيرها والقسم الاول ظاهر فنقتصر عليه و
هو اربعة انواع لان النسبة من المحمول الى الموضوع
ان كانت مجهولة فيحتاج الى المتوسط الذى يكون
له نسبة الى الطرفين ويكون بوساطته نسبة
بين المحمول والموضوع المطلوبين فيقال له الحد
الاوسط كما يقال الموضوع للمطلوب اصغر و
لمحموله اكبر وقال فى التتمة القضية التى فيها الاصغر
تسمى بالصغرى والتى فيها الاكبر بالكبرى فالحد
الاوسط ان كان محمول الاصغر وموضوع الاكبر

فيقال له الشكل الاول وان كان بالعكس فيهما فيقال
له الشكل الرابع وان كان محمولا لهما فيقال له الشكل
الثاني وان كان موضوعا لهما فيقال له الشكل الثالث فصل
شروط الشكل الاول ان تكون القضية التي فيها الاوسط
الاصغر موجبة ليكون الاصغر مندرجا في الاوسط
وان تكون القضية التي فيها الاكبر كلية ليكون
الحكم متعديا بالاوسط الى الاصغر باليقين فتكون
الصغرى من هذا الشكل موجبة والكبرى منه
كلية فهو منحصر على اربعة ضروب الاول
ان تكونا موجبتين كليتين والنتيجة موجبة
كلية الثاني ان تكون الصغرى موجبة جزئية
والكبرى موجبة كلية والنتيجة موجبة جزئية

الثالث

الثالث ان تكون الصغرى موجبة كلية والكبرى
سالبة كلية والنتيجة سالبة كلية الرابع ان تكون
الصغرى موجبة جزئية والكبرى سالبة كلية
والنتيجة سالبة جزئية فالشكل الاول صار مستجابا بع محموداتها
وشرط الشكل الثاني ان تكون مقدمتاه مختلفتين
بالايجاب والسلب اي تكون احديهما موجبة والاخرى سالبة وتكون
كبراه كلية وضروب هذا الشكل ايضا على اربعة الاول ان تكون
الصغرى موجبة كلية والكبرى سالبة كلية والنتيجة سالبة
كلية كما تقول كل ا ب ولا شيء من ج ب فلا شيء من ا ج والثاني
عكس هذا كقولك لا شيء من ج ب وكل ا ب فلا شيء من ج ا
الثالث كون الصغرى موجبة جزئية والكبرى سالبة كلية

والنتيجة سالبة جزئية كقولك بعض ج ب ولا شيء من ا ب
فبعض ج ليس ا الرابع كون الصغرى سالبة جزئية والكبرى
موجبة كلية والنتيجة سالبة جزئية كقولك بعض ج ليس
ب وكل ا ب فبعض ج ليس ا فنتيجة الشكل الثاني لا تكون
الا سالبة اما كلية واما جزئية وشرط الشكل الثالث ان تكون
الصغرى موجبة واحدى المقدمتين كلية
وضروبه ستة ثلاثة منها موجبة جزئية وثلاثة
منها سالبة جزئية واما التي نتيجتها موجبة جزئية
فاولها موجبتان كليتان كقولك كل ب ج وكل
ب ا وثانيها كون الصغرى موجبة جزئية والكبرى
موجبة كلية كقولك بعض ب ج وكل ب ا وثالثها

كون

كون الصغرى موجبة كلية والكبرى موجبة جزئية
كقولك كل ب ج وبعض ب ا فنتيجة هذه الثلاثة بعض
ج ا واما التي نتيجتها سالبة جزئية فاولها كون
الصغرى موجبة كلية والكبرى سالبة كلية
كقولك كل ب ج ولا شيء من ب ا وثانيها كون الصغرى
موجبة جزئية والكبرى سالبة كلية كقولك بعض
ب ج ولا شيء من ب ا وثالثها كون الصغرى موجبة
كلية والكبرى سالبة جزئية كقولك كل ب ج وبعض
ب ليس ا فنتيجة هذه الثلاثة بعض ج ليس
ا والشكل الرابع فانه بعيد عن الطبع فلم نبينه واما
القياس الاستثنائي ايضا على قسمين الاتصالي والانفصالي

فالاتصالى هو مركب من المتصلة اللزومية بوضع
المقدم اى باثباته فيكون نتيجه وضع التالى
كقولك ان كان هذا الجسم انسانا كان حيوانا
لكنه انسان فيكون حيوانا او مركب منها برفع
التالى فيكون نتيجه رفع المقدم كما تقول فى المثال
المذكور لكنه ليس بحيوان فلا يكون انسانا
والانفصالى هو مركب من المنفصلة اللزومية الحقيقية
بوضع احد الجزئين فيكون نتيجه برفع
الاخر او برفع احد الجزئين فيكون نتيجه بوضع الاخر
فلنتيجتها اربعة اقسام كقولك هذا العدد اما زوج او فرد
لكنه زوج فليس بفرد لكنه فرد فليس بزوج او لكنه

ليس

ليس بزوج فهو فرد او لكنه ليس بفرد فهو زوج او
مركب من المنفصلة المانعة الجمع بوضع احد
الجزئين وتكون نتيجتها برفع الجزء الاخر فلها نتيجتان
كقولك هذا الجسم اما شجر او حجر لكنه شجر فليس بحجر
لكنه حجر فليس بشجر او مركب من المنفصلة المانعة
الخلو برفع احد الجزئين وتكون نتيجته بوضع
الجزء الاخر فلها ايضا نتيجتان كقولك هذا
الجسم اما لا شجر واما لا حجر لكنه شجر فيكون
لا حجر لكنه حجر فيكون لا شجر ا

تمت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذى هدانا سواء الطريق وجعل لنا التوفيق
خير رفيق والصلوة على من ارسله هدى هو بالاهتداء
حقيق ونور ابه الاقتداء بليق وعلى اله واصحابه الذين
سعدوا فى مناهج الصدق بالتصديق وصعدوا
معارج الحق بالتحقيق وبعد فهذا غاية تهذيب الكلام
فى تحرير المنطق والكلام وتقريب المرام من تقرير عقائد
الاسلام جعلته تبصرة لمن حاول التبصر لدى الافهام

و

وتذكرة لمن اراد ان يتذكر من ذوى الافهام سيما
الولد الاعز الحفى الحرى بالاكرام سمى حبيب الله عليه التحية
والسلام لازال له من التوفيق قوام ومن التأييد عصام وعلى الله
التوكل وبه الاعتصام القسم الاول فى المنطق مقدمة العلم ان كان
اذعانا للنسبة فتصديق والا فتصور ويقتسمان بالضرورة
الضرورة والاكتساب بالنظر وهو ملاحظة
المعقول لتحصيل المجهول وقد يقع فيه الخطاء
فاحتيج الى قانون يعصم عنه وهو المنطق
وموضوعه المعلوم التصورى والتصديقى من حيث
انه يوصل الى مطلوب تصورى ويسمى معرفا او
تصديقى فيسمى حجة المقصد الاول فى التصورات دلالة

اللفظ على تمام ما وضع له مطابقة وعلى جزئه
تضمن وعلى الخارج التزام ولابد من اللزوم عقلا او
عرفا ويلزمها المطابقة ولو تقديرا ولا عكس والموضوع
ان قصد بجزء منه الدلالة على جزء المعنى فمركب
اما تام خبر او انشاء واما ناقص تقييدي وغيره و
الا فمفرد وهو ان استقل فمع الدلالة بهيئته على
احد الازمنة الثلثة كلمة وبدونها اسم والا فاداة
وايضا ان اتحد معناه فمع تشخصه وضعا علم وبدونه
متواطئ ان تساوت افراده ومشكك ان تفاوتت
باولية او اولوية وان كثر معناه فان وضع لكل
فمشترك والا فان اشتهر في الثاني فمنقول ينسب الى

الناقل

الناقل والا فحقيقة ومجاز فصل المفهوم ان امتنع فرض
صدقه على كثيرين فجزئي والا فكلي امتنع افراده
او امكنت ولم يوجد او وجد الواحد فقط مع امكان
الغير او امتناعه او الكثير مع التناهي وعدمه
والكليان ان تفارقا كليا فمتباينان والا فان تصادقا
كليا من الجانبين فمتساويان ونقيضاهما كذلك
او من جانب فاعم واخص مطلقا ونقيضاهما بالعكس
والا فمن وجه وبين نقيضيهما تباين جزئي كالمتباينين
وقد يقال الجزئي للاخص وهو اعم والكليات
خمس الاول الجنس وهو المقول على الكثرة المختلفة
الحقائق في جواب ما هو فان كان الجواب

عن الماهية وعن بعض المشاركات هو الجواب
عنها وعن الكل فقريب كالحيوان والا فبعيد
كالجسم الثاني النوع وهو المقول على الكثرة المتفقة
الحقيقة في جواب ما هو وقد يقال على الماهية
المقول عليها وعلى غيرها الجنس في جواب ما هو
ويخص باسم الاضافي كالاول بالحقيقي وما بينهما
عموم من وجه لتصادقهما على الانسان وتفا
رقهما في الحيوان والنقطة ثم الاجناس قد
تترتب متصاعدة الى العالي ويسمى جنس الاجناس
والانواع متنازلة الى السافل ويسمى نوع الانواع
وما بينهما متوسطات الثالث الفصل و

هو

هو المقول على الشيء في جواب اي شيء هو في ذاته
فان ميز عن المشاركات في الجنس القريب فقريب او
البعيد فبعيد واذا نسب الى ما يميزه فمقوم
للسافل ولا عكس والمقسم بالعكس الرابع الخاصة و
هو الخارج المقول على ما تحت حقيقة واحدة
فقط الخامس العرض العام وهو الخارج المقول
عليها وعلى غيرها وكل منهما ان امتنع انفكاكه عن الشيء
فلازم بالنظر الى الماهية او الوجود بين يلزم تصوره
من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم
وغير بين بخلافه والا فعرض مفارق يدوم
ويزول بسرعة او بطوء مفهوم الكلي يسمى كليا

منطقيا ومعروضه طبيعيا والمجموع عقليا وكذا الانواع
الخمسة والحيوان وجود الطبيعي بمعنى وجود اشخاصه
معرف الشيء ما يقال عليه لافادة تصوره و
يشترط ان يكون مساويا او اجلى فلا يصح بالاخص
والاعم ولا بالمساوي معرفة والاخفى والتعريف بالفصل
القريب حد والخاصة رسم فان كان مع الجنس
القريب فتام والا فناقص ولم يعتبروا بالعرض
العام وقد اجيز في الناقص ان يكون اعم كاللفظي
وهو ما يقصد به تفسير مدلول اللفظ
التصديقات القضية قول يحتمل الصدق
والكذب فان كان الحكم فيها بثبوت شيء

او نفيه عنه فحملية موجبة او سالبة ويسمى المحكوم
عليه موضوعا والمحكوم به محمولا والدال على النسبة
رابطة وقد استعير لها هو والا فشرطية ويسمى
الجزء الاول مقدما والثاني تاليا والموضوع ان كان
شخصا سميت القضية شخصية ومخصوصة وان
كان نفس الحقيقة فطبيعية والا فان بين كمية افراده
كلا او بعضا فمحصورة كلية او جزئية وما به البيان
سور والا فمهملة وتلازم الجزئية ولا بد في الموجبة
من وجود الموضوع محققا وهي الخارجية او
مقدرا فالحقيقية او ذهنا فالذهنية وقد يجعل
حرف السلب جزءا ومن جزء فيسمى معدولة

وقد يصرح بكيفية النسبة فموجهة وما به البيان
جهة فان كان الحكم بضرورة النسبة ما دام
ذات الموضوع موجودا فضرورية مطلقة
او ما دام وصفه فمشروطة عامة او في وقت
معين فوقتية مطلقة او غير معين فمنتشرة
مطلقة او بدوامها ما دام الذات فدائمة مطلقة
او ما دام الوصف فعرفية عامة او بفعليتها فمطلقة
العامة او بعدم ضرورة خلافها فممكنة العامة
فهذه بسائط وقد تقيد العامتان والوقتيتان المطلقتان
باللادوام الذاتي فيسمى المشروطة الخاصة والعرفية
الخاصة والوقتية والمنتشرة وقد تقيد

المطلقة العامة باللاضرورة الذاتية فيسمى الوجودية
اللاضرورية او باللادوام الذاتي ويسمى الوجودية اللادائمة
وقد يقيد الممكنة العامة باللاضرورة من جانب
الموافق ايضا ويسمى الممكنة الخاصة وهذه المركبات
لان اللادوام اشارة الى مطلقة عامة واللاضرورة
الى ممكنة عامة مخالفتي الكيفية موافقتي الكمية
لما قيد بهما فصل الشرطية متصلة ان حكم فيها
بثبوت النسبة على تقدير اخرى او نفيها لزومية
ان كان ذلك لعلاقة والا اتفاقية ومنفصلة ان
كان حكم فيها بتنافي النسبتين ولا تنافيهما
صدقا وكذبا وهي الحقيقية او صدقا فقط فمانعة

الجمع او كذبا فقط فمانعة الجمع او كذبا فقط فمانعة
الخلو وكل واحد منهما عنادية ان كانت التنافي الذاتي
الجزئين والا فاتفاقية ثم الحكم في الشرطية ان كان على
جميع التقادير المقدم فكلية او بعضها مطلقا فجزئية
او معينا فشخصية والا فمهملة وطرفا القضية فانهما كانا
في الاصل قضيتان حمليتان او متصلتان او منفصلتان
او مختلفتان الا انهما اخرجتا بزيادة اداة الاتصال
والانفصال عن التمام   التناقض اختلاف القضيتين
بحيث يلزم لذاته من صدق كل كذب الاخرى
وبالعكس ولا بد من الاختلاف في الكم والكيف و
الجهة والاتحاد فيما عداها ونقيض الضرورية الممكنة

العامة والدائمة المطلقة العامة والمشروطة العامة
الحينية الممكنة والعرفية العامة الحينية المطلقة و
للمركبة المفهوم المردد بين نقيضي الجزئين لكن في الجزئية
بالنسبة الى كل فرد   العكس المستوي تبديل طرفي القضية
مع بقاء الصدق والكيف والموجبة اي تنعكس جزئية
لجواز عموم المحمول والثاني والسالبة الكلية تنعكس
كلية والا لزم سلب الشيء عن نفسه والجزئية لا
تنعكس اصلا لجواز عموم الموضوع والمقدم واما
بحسب الجهة فمن الموجبات تنعكس الدائمتان
والعامتان حينية مطلقة والوقتيتان والوجوديتان
والمطلقة العامة مطلقة عامة ولا عكس للممكنتين

ومن السوالب ينعكس الدائمتان دائمة والعامتان عرفية
لا دائمة في البعض والباقيان في الكل ان نقيض العكس مع
الاصل ينتج المحال ولا عكس في البواقي بالنقض
عكس النقيض تبديل نقيض الطرفين مع بقاء الصدق
والكيف وحكم الموجبات ههنا النقيض وقد بين
انعكاس الخاصتين من الموجبة الجزئية ههنا و
من السالبة الجزئية ثمه الى العرفية الخاصة
القياس قول مؤلف من قضايا يلزم لذاته قول
اخر ثم ان كان مذكورا فيه بمادته وهيئته فاستثنائي
والا فاقتراني حملي او شرطي وموضوع المطلوب من
الحملي يسمى اصغر ومحموله اكبر والمتكرر اوسط وما فيهما

الاصغر الصغرى والكبرى والاوسط اما محمول الصغرى
وموضوع الكبرى وهو الشكل الاول او محمولهما فالثاني
او موضوعهما فالثالث او عكس الاول فالرابع ويشترط
في الاول ايجاب الصغرى وفعليتها وكلية الكبرى لينتج
الموجبتان مع الموجبة الكلية الموجبتين ومع السالبة
الكلية السالبتين بالضرورة وفي الثاني اختلافهما
في الكيف وكلية الكبرى مع دوام الصغرى او
انعكاس سالبة الكبرى وكون الممكنة مع الضرورية
او كبرى مشروطة خاصة لينتج السالبتان سالبة
كلية والمختلفتان في الكم ايضا سالبة جزئية بالخلف
او عكس الكبرى او الصغرى ثم الترتيب ثم عكس النتيجة

موقوف على الشرائط المحانة الصغرى وفعليتها مع كلية
الكبرى ينتجان النتيجة الموجبة مع الموجبة الكلية او
بالعكس موجبة جزئية ومع السالبة جزئية بالخلف
او عكس الصغرى او الكبرى او عكس ثم الترتيب ثم
النتيجة والرابع ايجابهما مع كلية الصغرى و
اختلافهما مع كلية احديهما ينتج الموجبة
الكلية مع الاربعة والجزئية مع السالبة الكلية
والسالبتان مع الموجبة الكلية وكليهما مع
الموجبة الجزئية الا انه يمكن سلبيته والا فالسالبة بالخلف
او عكس الترتيب ثم عكس النتيجة او بعكس المقدمتين
او بالرد الى الثاني بعكس الصغرى والثالث بعكس الكبرى

وضا

وصار بطائة شرائط الاربعة انه لا بد اما من عموم موضوع
الاوسط مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حملة على الاكبر و
اما من عموم موضوعية الاكبر لنسبته الى ذات الاصغر
الشرطي من الاقتراني ما اذا يتركب من متصلتين او
منفصلتين او من حملية ومتصلة او من حملية
ومنفصلة او متصلة ومنفصلة وتنعقد الاشكال
الاربعة وفي تفصيلها طول الاستثنائي ينتج
من المتصلة وضع المقدم ورفع التالي ومن الحقيقية
وضع كل كما نعته الجمع ورفعه كما نعته الخلو وقد
يخص باسم قياس الخلف ما يقصد به اثبات المط
بابطال نقيضه ومرجعه الى الاستثنائي او اقتراني

١٣٣

لا بد من استقراء تصفح الجزئيات لاثبات حكم كلي
والتمثيل بيان مشاركة جزئي لآخر في علة الحكم ليثبت
فيه والعمدة في طريقة الدوران والترديد القياس
اما برهاني يتالف من اليقينيات واصولها
الاوليات والمشاهدات والتجربيات والحد
سيات والمتواترات والفطريات ثم ان كان
الاوسط مع عليته للنسبة في الذهن علة لها في
الواقع فلمي والا فاني وما جدلي يتالف من المشهورات
والمسلمات واما خطابي يتالف من المقبولات
والمظنونات واما شعري يتالف من المخيلات
واما سفسطي يتالف من الوهميات والمشبهات

فصل

اجزاء العلوم الموضوعات وهي التي يبحث
في العلم عن اعراضها الذاتية والمبادي وهي حدود
الموضوعات واجزائها واعراضها ومقدمات
بينة او ماخوذة يبنى عليها قياسات العلم والمسائل
وهي قضايا يطلب في العلم وموضوعاتها موضوع
العلم او نوع منه او عرض ذاتي له او مركب و
محمولاتها امور خارجة عنها اللاحقة بها الله
بها وقد يقال المبادي لما يبدا به قبل المقصود
اما المقدمات لما يتوقف عليه الشروع بوجه
الخبرة او فرط الرغبة كتعريف العلم وبيان غايته
وموضوعه وكان القدماء يذكرون ما يسمونه

١٣٤

الروس الثمانية الاول الغرض من لا يكون طلبه عبثا الثاني
المنفعة وهي ما يتشوقه الكل طبعا لينبسط في الطلب
ويحمل المشقة وهي ما يتشوقه الثالث السمة وهي عنوان
العلم ليكون عنده اجمال ما يفصله الرابع المؤلف
ليسكن قلب المتعلم الخامس انه من اى علم هو ليطلب فيه
ما يليق به السادس انه في اى مرتبة هو ليقدم
على ما يجب ويؤخر عما يجب السابع القسمة
ليطلب في كل باب ما يليق به الثامن الانحاء
التعليمية وهي التقسيم اعني التكثير من فوق و
التحليل عكسه والتحديد اى فعل الحد والبرهان
اى الطريق الى الوقوف على الحق والعمل به وهو

[illegible] بالمقاصد [illegible]
[illegible]